

حسن کامشاد

مترجمان ()، خائنان ()

متہ بہ خشخاش چند کتاب



مترجمان، خائن

حسن کامشاد

مترجمان، خائنان

متہ بہ خشخاش چند کتاب



نشری

سرشناسه:	کامشاد، حسن، ۱۳۰۴ -
عنوان و پدید آور:	مترجمان، خائنان مته به خشخاش چند کتاب / حسن کامشاد.
مشخصات نشر:	تهران، نشر نی، ۱۳۸۶.
مشخصات ظاهری:	۱۸۷ ص.
شابک:	ISBN 964-312-911-X
یادداشت:	فیبا
یادداشت:	کتابنامه به صورت زیرنویس.
موضوع:	مقاله‌های فارسی - قرن ۱۴.
موضوع:	ادبیات - مقاله‌ها و خطابه‌ها.
موضوع:	ترجمه - مقاله‌ها و خطابه‌ها.
رده‌بندی کنگره:	۲ م ۸۳۲ الف / PIR ۸۱۸۲
رده‌بندی دیویی:	۸ فا ۴ / ۶۲
شماره کتابخانه ملی:	۸۵۰۴۲۹۵۱ م



نشر نی

تهران، خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۵، کد پستی ۱۵۹۷۹۸۵۷۴۱
تلفن: ۲ و ۸۸۹۱۳۷۰۱، صندوق پستی ۵۵۶ - ۱۳۱۴۵
www.nashreney.com

دفتر فروش: خیابان دکتر فاطمی، خیابان رهی معیری، شماره ۵۸
تلفن: ۹ و ۸۸۰۰۲۶۵۸، فکس: ۸۸۰۰۸۲۱۱
کتابفروشی: خیابان کریم‌خان، نبش میرزای شیرازی، شماره ۱۶۹
تلفن ۸۸۹۰۱۵۶۱

مترجمان، خائنان
مته به خشخاش چند کتاب
حسن کامشاد

• چاپ اول ۱۳۸۶ تهران • تعداد ۱۶۵۰ نسخه • لیتوگرافی غزال • چاپ غزال

ISBN 964-312-911-X

شابک X-911-312-964

Printed in Iran

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

فهرست مطالب

۷	تاریخچه ترجمه
۷	از بابل تا دیلماج تا مترجم امروزی
۳۱	پیشه پرمخاطره
۴۹	مسئولیت روشنفکران
۵۷	جامعه باز و دشمنان آن
۷۵	توپ مرواری
۸۵	یکی بود یکی نبود
۹۵	ملیت و زبان
۹۸	افزایش‌ها
۹۹	کاستی‌ها
۱۰۰	ترجمه تحت‌اللفظی
۱۰۲	بی‌دقتی‌ها
۱۰۳	برگردان‌های نادقیق
۱۰۴	دریافت‌های نادرست
۱۰۵	ترجمه‌های نارسا
۱۰۹	بریدن شاخ گاو فلسفه به دست توماس آکویناس
۱۱۰	عناد با اعداد

۱۱۱	از قلم افتاده‌ها
۱۱۴	مفاهیم مغایر
۱۱۵	نقل قول‌ها
۱۱۶	سوء تفاهمات
۱۱۷	مطالب من درآوردی
۱۱۸	ساده‌سازی
۱۲۰	بی‌دقتی
۱۲۴	غلط‌های زننده
۱۲۷	تکذیب می‌کنم، این کتاب نوشته من نیست!
۱۴۳	کتاب... کتاب، این همه کتاب
۱۵۴	شکایت از نوشتار
۱۶۰	کتاب و گفت‌وگو

به یاد شاهرخ مکوب

۱۶۹	خاطراتی از شاهرخ
-----	------------------

تاریخچه ترجمه

از بابل تا دیلماج تا مترجم امروزی^۱

«و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمیع ایشان را یک زبان... و الان هیچ کاری که قصد آن کنند از ایشان ممتنع نخواهد شد. اکنون نازل شویم و زبان ایشان را در آنجا مشوش سازیم تا سخن یکدیگر را نفهمند.»^۲ (سفر پیدایش ۷-۶:۱۱)

این قطعه معروف از کتاب پیدایش بیانگر شناخت یکی از ویژگی‌های بارز منطقه خاورمیانه در مقایسه با دو منطقه دیگر تمدن کهن در جهان باستان است. چنین اساساً یک زبان کلاسیک، یک دست خط، یک تمدن داشت، همین‌طور هند قدیم، با اندک تفاوت‌هایی. خاورمیانه دارای تمدن‌های گوناگون نامرتبط و زبان‌های متعدد بود و این‌ها، از نخستین ادوار، ارتباط را دشوار می‌ساخت. این مسئله ظاهراً در زمان عهد جدید هم هنوز حل نشده بود و از این‌رو دوباره اشاره به وضعیتی می‌شود که برج بابل پدید آورد و راهکار، در موارد لزوم، همانی بود که مسیحیان «اعجاز زبان» می‌خوانند.

۱. سخنرانی پروفیسور برنارد لوئیس (Bernard Lewis) در آکادمی بریتانیا، ۱۹ مه ۱۹۹۸.
۲. اشاره به اخلاف نوح که خواستند برجی در بابل بسازند که سر به آسمان ساید و خداوند برای این بلندپروازی زبان آنان را تعدد بخشید.

اجازه دهید به ذکر قطعه دیگری پردازیم: «پس چطور است که همه ما فرداً فرد پیام آنان را به زبان خودمان می شنویم؟ ما که از پارتیان و مادیان و ایلامیان و اهالی بین النهرین و یهودیه و کپدوکیه، در پنطوس و غیره... شرح کارهای بزرگ خدا را به زبان خودمان می شنویم.» (اعمال رسولان ۲: ۸-۱۱) و باز «آنها با ذکر نام من دیوها را بیرون خواهند کرد، و به زبانهای تازه سخن خواهند گفت» (مرقس ۱۶: ۱۷). و در جای دیگر «اگر کسی به زبانی نا آشنا سخن گوید، دو یا حداکثر سه نفر پیش تر نباشند، آن هم به نوبت؛ و یکی هم ترجمه کند» (اول قرنتیان ۱۴: ۲۷).

منصب و پیشه مترجم در این موقع، آشکارا، به خوبی تفهیم شده بود. مترجم - کسی که زبانی را به زبان دیگر برمی گرداند، کسی که ارتباط بین اقوام متکلم به زبانهای مختلف را ممکن می سازد - خیلی زود در تاریخ چهره نمود. دوباره سراغ کتاب پیدایش می روم: می گوید یوسف در مقام مأمور بلندپایه ای از مصر با برادرانش که تازه از کنعان رسیده بودند سخن گفت و آنها ندانستند که یوسف حرف های آنها را می فهمد «زیرا که ترجمانی در میان ایشان بود» (پیدایش ۲۳: ۴۲). واژه عبری که به کار رفته melitz است که چندین معنا دارد، از جمله واسطه یا وکیل مدافع یا حتی سفیر. ولی جالب است که برگردان مجاز کتاب مقدس این کلمه را مترجم (از مصری به عبرانی و برعکس) ترجمه می کند و چنانچه به یکی از نخستین ترجمه های متن عبری به آرامی بنگریم، سی بینیم که این واژه مترجمان (meturgeman) ترجمه شده است و این شکل اولیه چیزی است که بعدها در انگلیسی dragoman (دیلماج) شد. مترجمان لغتی است بسیار قدیمی. پیشینه آن به زبان آشوری می رسد، ragamu در آشوری یعنی صحبت کردن، ریشه لغت rigmu است و اسم فاعل آن تسهیل کننده ارتباط معنی می دهد.

واژه «مترجمان»، همچنین «ترجمان»، از زبان آرامی به عبری، به عربی، به ترکی، به ایتالیایی، به فرانسوی، به انگلیسی و به بسیاری زبانهای دیگر راه یافت. در ایتالیایی به شکل turicimanno درآمد، که در ایتالیایی امروزی دیگر

به کار نمی‌رود. در فرانسوی *truchement* و در انگلیسی *dragoman* یا *drogman* شد. لغت عبری ترگوم (اولین ترجمه عهد قدیم) نیز از همین ریشه است.

قدیمی‌ترین بحث ترجمه درباره ترجمه متون مقدس از عبرانی به آرامی است. در برخورد ادیان صاحب کتاب با مسئله ترجمه، تفاوت‌های جالبی به چشم می‌خورد. یهودیان از همان ابتدا بر آن بودند که ترجمه نوشته‌های مقدس جایز است، و تورات عبری به آرامی، سپس به یونانی و به سایر زبان‌ها، به ویژه به عبری-عربی [عربی که به خط عبری نوشته شود]، عبری-فارسی و البته عبری-آلمانی، که پیش‌تر یدیش^۱ خوانده می‌شود، برگردانده شد.

در نظر مسیحیان، ترجمه انجیل نه تنها جایز بلکه واجب است و برخی از ترجمه‌ها خود تقدس دارند. از جمله ترجمه لاتینی کتاب مقدس، به نام وولگات^۲؛ ترجمه سریانی، ترجمه حبشی، و نیز می‌توان گفت، ترجمه آلمانی لوتر و ترجمه انگلیسی مشهور به متن کینگ جیمز. در حقیقت مشهور است – و بعید هم به نظر نمی‌رسد – که بخش‌هایی از عهد جدید یونانی خود ترجمه از متن قدیمی‌تری، احتمالاً به زبان آرامی است.

موضع مسلمانان از سوی دیگر کاملاً متفاوت است؛ ترجمه قرآن نه تنها تشویق نمی‌شود، بلکه مشخصاً قدغن شده است. قرآن کتاب آسمانی، غیرقابل تقلید، خلقت‌ناپذیر و جاودانی است، و ترجمه آن عملی گستاخانه و بی‌اعتنایی به مقدسات به شمار می‌رود. از قرآن البته ترجمه‌هایی شده است. اکثر مسلمانان امروزی عربی نمی‌فهمند و کلام الهی می‌باید به نحوی به آن‌ها افاده شود. این کار به صورت تفسیر انجام می‌پذیرد. از این رو ترجمه‌ای از قرآن که منزلت وولگات یا ترجمه هفتادی^۳ – کهن‌ترین ترجمه یونانی – یا ترگوم

1. Yiddish

2. Vulgate

3. Septuagint

را داشته باشد، قطعاً وجود ندارد و در خور ملاحظه است که قرآن خود در چندین جا به این حقیقت اشاره می‌کند که به عربی نازل شده است؛ حال آن‌که در تورات و انجیل از عبری بودن آن خبری نیست. برعکس، واژه عبری - به معنای یک زبان و نه کاربرد آن به مفهوم نوعی مشخصه قومی - در تورات عبرانی نیامده و زبان اسرائیلیان قدیم در آن‌جا معمولاً زبان یهود (ن.ک.: دوم پادشاهان ۲۶:۱۸ مقایسه کنید با اشعیا ۱۱:۳۶؛ نحیا ۱۳:۲۴؛ دوم تواریخ ایام ۱۸:۳۲) یا زبان کنعان (اشعیا ۱۸:۱۹) خوانده شده است.

بحث امروز من نه درباره ترجمه متون مقدس، بلکه بیش‌تر مربوط به ترجمه برای مقاصد عملی‌تری از قبیل حکومت، دیپلماسی، تجارت، جنگ و امثالهم است. در این موارد نیز پاره‌ای نمونه‌های بسیار کهن داریم. در قطعه‌ای در کتاب *اِشتر* می‌خوانیم که در امپراتوری ایران کاتبان به امر پادشاه نامه به «یهودیان و حاکمان و والیان و رؤسای ولایات یعنی صد و بیست و هفت ولایت که از هند تا حبش بود نوشتند و به هر ولایت به خط آن و به هر قوم به زبان آن» (استر ۸:۹). کاری سترگ، ترجمه یک فرمان همایونی به احیاناً ۱۲۷ زبان تا فرمان زمامدار در سراسر قلمرو امپراتوری از هند تا حبش دریافته شود.

کار ترجمه را چه کسی انجام می‌داد؟ و این اسر چگونه به وقوع می‌پیوست؟ مدرکی در دست داریم که به اصطلاح مولای درزش نمی‌رود و آن سنگ‌نوشته‌هایی است که نشان می‌دهد فرمانروایان امپراتوری‌های چندملیتی شایق بودند احکام و فرمان‌های شان حتماً فهمیده شود؛ بدین سبب کتیبه‌ها را دوزبانه و سه‌زبانه می‌نگاشتند که مشهورترین آن‌ها البته کتیبه بیستون در ایران و لوح روزتا متعلق به مصر، اکنون در موزه بریتانیا، است. در این سنگ‌نوشته‌ها متنی واحد به زبان‌های مختلف درج شده است تا عناصر گوناگون جمعیت آن را بفهمند.

ترجمه مترجم می‌خواهد، کسی که هر دو زبان را بداند، تا متن اصلی را دریابد و بتواند آن را در زبان مورد نظر ابراز کند. پلینی مهین، نویسنده و

طبیعی دان رومی می گوید که مردمان قفقاز به زبان های گوناگون صحبت می کردند، به حدی که رومی ها برای مرادده با شاهان و شاهزادگان قفقازی ۱۳۰ مترجم^۱ مختلف لازم داشتند - که حتی از امپراتوری ایران هم فزون تر بود.^۲

نویسنده دیگری از دوران باستان، پلوتارک، می نویسد که کلثوپاترا، ضمن بسیاری خصایل دیگر، زبان دان قابلی بود: «و همچون سازی با زه های زیاد، می توانست به هر زبانی که بخواهد بی درنگ ادای کلام کند، به نحوی که در گفت و گو با اجنبیان به ندرت به مترجم نیاز داشت و پاسخ بیش تر آن ها را - چه حبشی چه تر و گلودیتی، چه عبری، چه عربی، چه سوری، چه مادی، چه پارتی - بدون کمک دیگری، خود مستقیماً می داد.»^۳

یکی از نخستین روایت هایی که از ارتباط های سیاسی قرون وسطا به دست ما رسیده از وقایع نگاری عرب به نام اوحدی است: او می نویسد که شاهزاده خانمی اروپایی، برثا دختر لوثر ملکه فرنج [فرنگستان] و سرزمین های تحت الحمایه، در سال ۲۹۳ هجری (۹۰۶ میلادی) هدیه و نامه ای برای المکتفی بالله خلیفه عباسی فرستاد. پیام دیگری هم در مراسلات بود، که در نامه نیامده بود، و خطاب به شخص خلیفه بود. به گفته مورخ عرب، نامه بر پارچه ابریشم سفید نوشته شده بود «به خطی شبیه خط یونانی اما سراسر است تر» (لابد خط لاتین بود: ملکه ای از ایتالیا حتماً به لاتینی می نویسد). اوحدی می گوید پیام درخواست ازدواج و دوستی با خلیفه بود - که غریب می نماید، و چه بسا که در ترجمه خطایی روی داده باشد.^۴

پیام لاتینی را چگونه می خواندند؟ در بغداد قرن دهم کجا کسی پیدا

1. interpres

2. Pliny, *Natural History*, vi, 5.

3. Plutarch, *Lives*, ix, Anthony, 27:4, (1920), p. 1970.

4. Ed. M. Hamidullah in *Embassy of Queen Bertha to Caliph al-Muktafi billah in Baghdad 2q3/qo6*.

Journal of the Pakistan Historical Society, 1 (1953), 272-300.

می شد که بتواند لاتین بخواند؟ به گفتهٔ ارحدی همه جا دنبال چنین کسی گشتند، و بالاخره در دکهٔ پارچه‌فروشی غلامی فرنگی یافتند که می توانست «نوشتهٔ آن قوم را بخواند». وی را به حضور خلیفه بردند و او نامه را از لاتینی به یونانی ترجمه کرد. سپس سراغ حنین ابن اسحق مترجم نامدار متون علمی رفتند و اسحق آن را از یونانی به عربی برگرداند.

بدیهی است که این سفارت چیزی به بار نیاورد، نه پیوندی و نه مودّتی. ولی نمونهٔ اولیهٔ جالبی است از روشی که بعدها بیار باب شد، یعنی ترجمهٔ دوبله؛ ترجمه از طریق یک زبان واسطه. این روش در اواخر قرون وسطا بسیار عمومیت یافت و دلیل آن پذیرش روزافزون زبان خاصی به عنوان زبان میانجی دیپلماسی و بازرگانی بود. در این دوران، زبان ایتالیایی در حوزهٔ مدیترانه این نقش را ایفا می کرد و تا اوایل قرن نوزدهم مستعمل ترین زبان اروپایی در این منطقه باقی ماند. برای مثال، ارتباط های انگلیسی ها و ترک ها از طریق ایتالیایی بود. یک انگلیسی که می خواست چیزی به یک مأمور ترک بگوید مطلب خود را به کسی می گفت، وی آن را به ایتالیایی برمی گرداند و بعد شخص دیگری آن را از ایتالیایی به ترکی ترجمه می کرد. پاسخ هم به همین نهج برمی گشت.

بحث اصلی من در این گفتار تماس و مراوده میان دو تمدن بزرگ مدیترانه‌ای - تمدن مسیحی و تمدن اسلامی - از طریق مترجمان و دیپلمات ها است. شاید بی جا نباشد که ابتدا به یکی چند تفاوت آشکار بین این دو فرهنگ اشاره کنم. نیاز به آموختن زبان های خارجی از دیرباز نزد مسیحیان احساس شده بود. مسیحیان زبان بومی شان هرچه بود اگر می خواستند فاضل و تحصیل کرده به شمار روند می بایست دو زبان باستانی - لاتینی و یونانی - و اگر می خواستند متون مقدس شان را به زبان اصلی بخوانند دو زبان دیگر - عبرانی و آرامی - بیاموزند. از این گذشته خودشان هم به زبان های متعدد صحبت می کردند: رشیدالدین فضل الله، مورخ ایرانی قرن چهاردهم، با شگفتی می نویسد که «فرنگان بیست و پنج لغت سخن

می‌گویند و هیچ طایفه زبان طایفه دیگر فهم نکند».^۱

در ۱۴۹۲ میلادی، سالی که برای رویدادهای دیگر هم شهرت دارد، اتونو دبریخا^۲، اومانیست اسپانیایی، دستور زبانی برای کاستیلیایی انتشار داد. این، تا آنجا که من خبر دارم، نخستین باری است که کسی زبان محاوره‌ای را جدی گرفت. وی سعی کرد قواعدی وضع کند، و جریانی بنا نهاد که گویش کاستیلیایی به مرور زبان اسپانیولی شد. دیری نپایید که ایتالیایی، فرانسوی، انگلیسی، آلمانی و دیگر زبان‌های بومی اروپا نیز صورت مکتوب پیدا کردند و دارای قواعد و مآلاً دستور و حتی فرهنگ لغت شدند.

وضعیت در سوی مسلمانان کاملاً دگرگون بود. زبان‌های متعدد باستانی آنجا یا از بین رفت یا بی‌اهمیت گردید،^۳ و هرگاه چیزی از آنها برجا ماند به صورت مکتوب در متون و مناسک مذهبی بود. پس از گسترش اسلام، تنها زبان عربی مهم شمرده می‌شد. این زبان قرآن، نوشته‌های کلاسیک، تجارت، حکومت، علوم بود و با آنکه، همانند لاتین در غرب، شماری زبان محلی از آن برآمد، هیچ‌یک این‌ها، مانند فرانسوی، اسپانیایی، ایتالیایی یا پرتغالی، زبان مستقلی نشد. این زبان‌ها در محاوره به کار می‌رفتند، ولی هرگز صورت رسمی یا مضبوط نیافتند. یک زبان تمامی نیازها را برمی‌آورد، و بنابراین احتیاجی به آموختن زبان دیگر نبود. مسلمان عرب‌زبان، برای چه زحمت فراگرفتن زبان‌های کفار و وحشیان خارج مرزهای دیار اسلام را به خود دهد؟ عربی همه احتیاجات او را فراهم می‌کرد، و اگر کسی را با او سخنی است، او برود عربی یاد بگیرد. آیا این عیناً حالتی نیست که امروزه در بخش‌هایی از جهان انگلیسی‌زبان به چشم می‌خورد؟

اندکی بعد، ابتدا یک زبان (فارسی) سپس زبان دیگری (ترکی) به عربی

1. Histoire des Franks, ed. trans kjahn. (Lieden 951) p. 11 of 1 Persian text.

نویسنده‌ای ایرانی می‌افزاید: «تنها چیز مشترک آن‌ها اعداد و حروف الفبا است».

2. Antonio de Nebrija

۳. زبان فارسی دری که از دوران ساسانی وجود داشت البته شامل این تعمیم نمی‌شود. م.

افزوده شد. اما در خاورمیانه اسلامی و در شمال افریقا زبان دیگری جز عربی نبود. هرچه بود حداکثر گویش‌های محلی بود. نویسنده عربی در قرون وسطا (احتمالاً در قرن دهم) می‌گوید: «زبان کامل، زبان عربی است و کمال بلاغت، سخنوری اعراب است، بقیه ناقص‌اند. زبان عربی در میان سایر زبان‌ها همچون اندام انسان در میان حیوانات است. همان‌گونه که آدم به منزله صورت نهایی موجودات پدید آمد، زبان عربی هم غایت کمال زبان بشری و هنر نویسندگی است، و پس از آن دیگر خبری نیست»^۱. پیشگویی شگرفی است از مفهوم آتی نظریه تکامل!

با این همه، ارتباط در بازرگانی، در جنگ و در پاره‌ای امور دیگر اجتناب‌ناپذیر بود. از همان اوان، و به‌ویژه در زمان جنگ‌های صلیبی و بعد، اشارات زیادی به مترجم - بیش‌تر مترجمان حرفه‌ای که در عربی ترجمان نامیده شدند - وجود دارد. همین واژه، همان‌طور که گفتم، به شماری از زبان‌های غربی هم راه یافت.

مترجمان چه کسانی بودند؟ آدمی برای چه در صدد برمی‌آید زبان بیگانه، زبان قوم دیگری را بیاموزد و آن‌چنان بیاموزد که بتواند مطالب معمولاً بسیار پیچیده را بفهمد و ترجمه کند؟ واضح‌ترین و معمول‌ترین دلیل فراگرفتن یک زبان این است که زبان خداوندگار شما است، و عقل، مصلحت، سود یا ضرورت اقتضا می‌کند که زبان خداوندگار خود را بدانید. واژه «خداوندگار» را به معنایی مختلف به کار می‌برم: برده، زبان خداوندگار، یعنی مالک خود را می‌آموزد تا بتواند کارش را انجام دهد، اوامرش را دریابد، و زنده بماند. ارباب که زبان برده نمی‌آموزد! این در مورد خداوندگار به معنای فرمانروا نیز صادق است: رعایا باید زبان فرمانروایان‌شان را یاد گیرد. در هند بریتانیا، هندی‌ها انگلیسی آموختند، ولی کم‌تر فرد انگلیسی دنبال فراگرفتن زبان‌های هندی رفت و اگر هم رفت غالباً درست یاد نگرفت. همین وضعیت در شمال

۱. رسائل الاخوان الصفا، ج ۳، (قاہرہ ۱۹۲۸)، ص ۱۵۲.

افریقا در دوران حکومت فرانسه و در امپراتوری‌های دیگری که دامن گسترده دید می‌شود. بسیاری از مردم آسیای میانه روسی می‌دانند، معدودی از روس‌ها، حتی روس‌های هم منطقه، زبان‌های محلی را می‌فهمند. در مفهوم سوم خداوندگار، خداوندگار به معنای آموزگار، نوآموز به پاره‌ای از تمدن‌های باستان، برخی فرهنگ‌های دیگر، شأن و مقام کلاسیک می‌دهد. یونان و روم نمونه بارز هر دو مورد است. رومی‌ها یونانی آموختند چون یونانی زبان کلاسیک آن‌ها، زبان علم و فلسفه و بهترین ادبیاتی که می‌شناختند بود. یونانی‌ها مآلاً لاتین آموختند، چون رومیان یونان را گرفتند و بر آن‌جا فرمان راندند.

گروه دیگری که واجب و مناسب می‌بینند یک زبان خارجی یاد بگیرند پناهندگان اند؛ کسانی که از دنیایی به دنیای دیگر می‌گریزند. شمار قابل توجهی پناهنده در قرون وسطا و اوایل عصر جدید از اروپای مسیحی به سرزمین‌های اسلامی گریختند. در آن روزگار به ندرت کسی به جهت مخالف می‌رفت. در میان پناهندگان اروپایی جمع کثیری یهودی بود، به ویژه پس از اخراج این جماعت از اسپانیا در ۱۴۹۲. برخی از اینان ترکی آموختند و در امپراتوری عثمانی در امور گوناگون به کار گرفته شدند.

گروه چشمگیری از این تازه‌واردان دین خود را تغییر دادند و زندگی جدیدی آغاز کردند. این‌ها را مسیحیان مرتد و مسلمانان مهتدی - یعنی کسی که به راه راست هدایت شده - می‌خوانند. تعداد زیادی مسیحی - بگویم ماجراجو - هم از نقاط مختلف اروپا به دیار اسلام رفتند و مهارت‌های سودمند نظامی، تجاری، فنی و نیز زبانی، که در آن‌جا خواهان فراوان داشت، با خود بردند.

این گروه‌ها - برده‌ها، پناهندگان، مرتدان - همه از خارج می‌آمدند. ولی افرادی هم از داخل بودند، مثلاً اسیران جنگی، البته نه چندان زیاد. ولی مسلمانانی را می‌شناسیم که به اسارت این یا آن دولت مسیحی درآمدند و مالیاتی در سرزمین‌های مسیحی به سر بردند و سپس یا گریختند یا با

پرداخت پول آزاد شدند، و به وطن خود بازگشتند. این‌ها از نظری بسیار نومیدکننده‌اند. معدودی از آن‌ها چیزی دربارهٔ تجربیاتش نوشت و کم‌تر کسی از آن‌ها ظاهراً در بازگشت به وطن نقشی در امور داشت. بازرگانانی هم به خارج آمد و شد می‌کردند؛ ولی این‌ها از قرار معلوم معمولاً غیرمسلمان - تبعهٔ مسیحی و یهودی دولت‌های اسلامی - بودند و کم‌تر نوشته‌ای از خود باقی گذاشته‌اند.

فزون بر این‌ها دریانوردان هم بودند. شاهزاده جم، برادر سلطان محمد دوم، به فرنگ گریخت و مدتی میهمان فرمانروایان مختلف اروپا بود، و دولت عثمانی طبعاً نگران که وی در آنجا چه می‌کند و چه توطئه‌ای با دشمنان امپراتوری می‌چیند. پس جاسوسی به فرانسه و ایتالیا فرستادند تا شاهزاده را تحت نظر گیرد و فعالیت‌های او را گزارش دهد. ولی چه کسی را می‌توان فرستاد که راحت بتواند به فرانسه و ایتالیا رفت و آمد کند؟ پس یک ناخدای کشتی برگزیدند که اروپا را می‌شناخت و ظاهراً تبهرزبانی کافی داشت، البته نه نظیر فردی بومی، ولی آنقدر که به اصطلاح روی پای خود بایستد، و به عنوان ناخدای کشتی خبر بدهد و بگیرد.^۱ پدر روحانی تودرینی^۲ و نیز، که در اواخر قرن هجدهم از مدرسهٔ دریایی عثمانی دیدن کرد، می‌گوید که همهٔ آموزگاران خارجی، فرنگیانی بودند که ترکی می‌دانستند، ولی او یک مسلمان، یک ملوان الجزیره‌ای پیدا کرد که ایتالیایی حرف می‌زد و به وی یاری رساند.^۳ این قیل افراد زیاد بودند، اما اهمیت داشتند. واژگان بیگانه در ترکی عثمانی یادگار آن‌ها است. مع الوصف کلمات عاریه اروپایی تا اوایل قرن نوزدهم، و هجوم بی‌لجام افکار و اشیای جدید، و الفاظ تسمیه آن‌ها، معدود و اکثراً ایتالیایی و اصطلاحات دریایی بود.

1. V. L. Menage, 'The Mission of an Ottoman Agent in France in 1486', in *Journal of the Royal Asiatic Society* (1965), pp. 112-320.

2. Toderini

3. G. Toderini, *Letteratura turchesca* (Venice, 1787), Vol. 1, p. 177.

چشم‌گیرترین کسانی که به خارج آمد و شد می‌کردند مسیحیان بودند. خانواده‌های ثروتمند عیسوی از قرن هفدهم شروع به فرستادن پسران (البته نه دختران) خود به اروپا، بیش‌تر به ایتالیا، برای تحصیل در دانشگاه‌ها کردند. این‌ها معمولاً با سواد نسبتاً کافی، دست‌کم در یک زبان اروپایی با مهارت‌های مفید دیگر به ترکیه بازگشتند و نقش آن‌ها در اداره امور به تدریج فزونی یافت و در نتیجه جانشین یهودیان شدند. یهودیان در قرن چهاردهم، و به‌ویژه در قرن پانزدهم و شانزدهم، به عثمانی آمده بودند و به خاطر زبان‌دانی و شناختی که از ممالک داشتند مدتی مدید به درد خوردند. ولی سودمندی آن‌ها از دست رفت؛ چون افراد جدیدی در پی نیامدند، و نسل دوم یهودیان زاده ترکیه، فاقد دانش و مهارت‌هایی بود که پدران‌شان از اروپا آورده بودند. جای این‌ها را یونانیان، و به نسبت کم‌تری ارمنیان، گرفتند که به خارج می‌رفتند و برمی‌گشتند و نقش پیشین یهودیان را در بلاد عثمانی بازی می‌کردند.

این نقش چه بود؟ مترجمان را چه کسی استخدام می‌کرد؟ اطلاعات پراکنده‌ای که در دست داریم حاکی است که آن‌ها در امور مختلف، حتی در سطوح پایین، به کار گرفته می‌شدند. در سطح منطقه‌ای هم گاه به وجود آن‌ها نیاز بود. ولی حکومت امپراتوری برای کارهای عملی از جمله جمع‌آوری مالیات و حفظ نظم محتاج کسانی بود که زبان محلی می‌دانستند. بدین منظور، معمولاً از اهالی محل استفاده می‌شد.

یهودیان به‌ویژه در امور گمرکی، که آشنایی آن‌ها با اوضاع و زبان‌های اروپا مفید بود، خدمت می‌کردند. یهودیانی که از اروپا به عثمانی آمده بودند اسپانیایی و اغلب ایتالیایی نیز می‌دانستند. برای نمونه مقدار زیادی رسید گمرکی به زبان ایتالیایی و الفبای عبری در بایگانی‌های ونیز وجود دارد. رسید گمرکی را دریافت‌کننده به مأمور گمرکی دیگری نشان می‌داد، و اگر مأمور گمرکی دیگر هم احتمالاً یهودی است، چه بهتر که رسیده‌های گمرکی به حروف عبری نوشته شود. در آرشیوهای ونیز جعبه‌های متعددی از

رسیدهای گمرکی وجود دارد که یهودیان صفاردي مستخدم عثمانی به تجار ونیزی داده‌اند.

مترجم‌های مهم‌تری، در سطح حکومتی، در گفت‌وگوهای دولت عثمانی و سفارتخانه‌های مختلف اروپایی شرکت می‌جستند. این دوره‌ای است که پدیده‌ای جدید، یعنی سفارتخانه‌های ساکن پیوسته سرگرم دیپلماسی، پیدا شدند. رسم قدیم آن بود که دولت‌ها هر گاه حرفی با هم داشتند سفیری می‌فرستادند، سفیر حرفش را می‌زد، و به وطنش بازمی‌گشت. اندیشهٔ سفیر مقیم دائمی و تداوم دیپلماسی در پایان قرون وسطا و آغاز عصر نو پدید آمد و دولت‌های اروپایی - ونیزی‌ها، جنوایی‌ها، فرانسوی‌ها، انگلیسی‌ها و سایرین - یکی پس از دیگری برای مذاکره در مورد مسائل فیما بین - البته در درجهٔ اول تجارت - در استانبول سفارتخانه دایر کردند.

این گفت‌وگوها چگونه صورت می‌گرفت؟ نه مأموران عثمانی انگلیسی، فرانسوی، ایتالیایی و یا زبان دیگر فرنگی می‌دانستند نه غربی‌ها زبان ترکی. ارتباط و مراوده ابتدا از طریق یک و سپس دو گروه واسطه صورت می‌گرفت - باب عالی (دیوان وزیر اعظم عثمانی) و سفارتخانه‌ها هر کدام خود حقوق و مواجب مترجمان استخدای خود را می‌پرداختند.

نخستین دیپلمات‌های باب عالی که ما درباره‌شان اطلاعاتی داریم ظاهراً همان از دین برگشتگان مسیحی، یا از دید مسلمانان مهدی‌ها بودند که اکثراً از حواشی امپراتوری، از مجارستان، لهستان، آلمان و ایتالیا، می‌آمدند. یونانی‌ها که البته خود تبعهٔ عثمانی بودند رفته‌رفته جای این‌ها نشستند. شماری یهودی نیز در میان مترجمان اولیه دیده می‌شود، ولی نه در مقامات بالا. بیش‌تر مشاغل یهودیان را افراد اروپا تحصیل‌کردهٔ طبقهٔ اعیان یونانیان استانبول از دست آن‌ها گرفتند. این گروه به مرور به فناریان مشهور شدند، چون بیش‌ترشان در محلهٔ فنار استانبول که دفتر اسقف اعظم یونان در آنجا بود می‌زیستند. این خانواده‌ها، پشت اندر پشت، پسران‌شان را به ایتالیا فرستادند، و آن‌ها از دانشگاه‌های آنجا فارغ‌التحصیل شدند و با شناخت

مبسوط از اوضاع ایتالیا و اروپا بازگشتند و نسل‌های بسیاری پیوسته صادقانه و به نحو مؤثر به باب عالی خدمت کردند. نخستین کسی از اینان که لقب دیلماج اعظم یافت، شخصی بود به نام پناپوتیس نیکوسیاس^۱ که توسط حامی‌اش، احمدپاشا کوپوراوغلو، در ۱۶۶۱، به این سمت منصوب شد. جانشین او پزشکی به نام الکساندر ماروکورداتو^۲ مؤسس خاندان بزرگی از دیلماج‌ها، بود.

سفیران اروپایی به چه کسی اعتماد می‌کردند؟ اتکای آن‌ها معمولاً به گروه دیگری بود، که لواتی‌ها^۳ خوانده می‌شدند. واژه ریشه ایتالیایی دارد و به معنای طلوع خورشید است؛ از این‌رو اهالی منطقه را مؤدبانه «مردم شرق طالع»^۴ می‌نامند. اهالی مغرب زمین هم گاه مردم غروب آفتاب^۵ خوانده می‌شوند، ولی رفته‌رفته لفظ لواتی نوعی دشنام شد؛ یعنی کسی که به ظاهر فرنگی است ولی در واقع نیست. کسی که لفاف نازکی از راه و رسم زندگی و آموزش اروپایی به خود پیچیده اما در حقیقت اهل محل است؛ متها فرهنگ پروپیمان محلی ندارد. ترک‌ها این افراد را فرنگی آب شیرین^۶ می‌نامیدند، در مقابل اصیل‌النسب‌ها که فرنگیان آب شورند.

«لواتی‌ها» چندین قرن دوام آوردند. اکثر آن‌ها کاتولیک بودند و ایتالیایی می‌دانستند. بسیاری ظاهراً اصل و نسب ایتالیایی داشتند، ولیکن آزادانه با یونانیان، به‌ویژه یونانیان کاتولیک، ازدواج کردند و جامعه‌ای کمابیش خودگردان و خودکفانه‌تنها در پایتخت عثمانی بلکه در بسیاری از ایالات عثمانی، در جاهایی که سفارتخانه و کنسولگری و دوایر تجاری و غیره بود و احتیاج به دیلماج داشت، تشکیل دادند. سفارتخانه‌ها و کنسولگری‌ها برای انجام امور خود تا حدی زیاد متکی به این افراد بودند.

شکایت از لواتی‌ها تقریباً از همان ابتدا مرتب در اسناد سیاسی

1. Panayotis Nicosias

2. Alexander Marrokordato

3. Levantines

4. levantini

5. Ponentini

6. tatli su frengi

دولت‌های اروپایی دیده می‌شود. مترجمان اغلب متهم به عدم صلاحیت می‌شوند، چه وانمود می‌کنند که ترکی خوب می‌دانند ولی نمی‌دانند. این شکایت به‌طور کلی موجه نمی‌نماید. شاید کسانی در میان آنان بودند که نمی‌توانستند وظیفه‌شان را درست انجام دهند، اما آن‌ها روی هم رفته جمع نسبتاً لایقی به نظر می‌رسند.

شکایت جدی‌تر ناسپاسی و عهدشکنی لوانتی‌ها است، اتهام این‌که به فکر سود خویش‌اند، به هر که پول بیش‌تر دهد خدمت می‌کنند؛ و این‌که نوعی دار و دسته هم‌بسته مستقل دیپلماسی لوانتی تشکیل داده‌اند که به هیچ‌کس وفاداری واقعی ندارد. داستان‌های وحشتناک زیادی از زبان سفیران در باب دیپلماسی‌ها و فروش اسرار به سفارتخانه‌های دیگر یا تبادل اطلاعات محرمانه با همکاران گفته شده است. دیپلماسی‌ها غالباً خویشاوند بودند، و لذا بعید نبود که دیپلماسی سفارت انگلیس، پسرعموی دیپلماسی سفارت فرانسه باشد. در زمان رقابت شدید انگلیس و فرانسه، دو هم‌زاده امکانات جالب پیدا می‌کردند.

شکایت مکرر دیگر - و این یکی مستند و موجه - آن بود که دیپلماسی‌ها می‌ترسند، به حدی که نمی‌توانند کارشان را درست انجام دهند. فراموش نشود که این‌ها انگلیسی یا فرانسوی یا اتریشی نبودند، اهل محل بودند و در ترکیه می‌زیستند. شهروند به مفهوم امروزی نبودند (اصلاً در آن زمان شهروند مفهومی نداشت) خود و خانواده‌شان تابع سلطان عثمانی و کاملاً اسیر وی بودند. مقام و منصب سیاسی هم نداشتند (نه این‌که عثمانی‌ها در اوج قدرت‌شان به مقام سیاسی واقعی می‌گذاشتند، با این حال احترام این مقامات را معمولاً نگه می‌داشتند). به هر صورت، دیپلماسی‌های لوانتی، تا واپسین مراحل، دیپلمات شمرده نمی‌شدند، و سفارتخانه‌ها همه می‌دانستند که آن‌ها از مراجع ترک چنان در هراس‌اند که ممکن نیست پیام ناگواری را صادقانه ارائه کنند. بدین ترتیب، فی‌المثل وقتی سفیر انگلستان یا فرانسه یا اتریش می‌خواست پیام حادی به اولیای امور بدهد، در عمل، حدت آن

یکسره از بین می‌رفت. پیغام شدیداللحن هنگام ابلاغ به رئیس افندی یا هر مقام دیگر عثمانی که دیلماج با او روبه‌رو بود به شکل استغاثه متواضعی درمی‌آمد.

به‌عنوان نمونه سبک دیلماج‌ها می‌توانم مثالی نقل کنم. مردی به نام عیده یا عیداه، که دیلماج کنسولگری انگلستان در حلب بود، و برای کمپانی لوانت و کنسولگری کار می‌کرد - و از اسمش گمان می‌رود که مسیحی سوری باشد - به دلایلی که خیلی روشن نیست به دردسری می‌افتد و در قلعه شهر زندانی می‌شود. از سفیر انگلیس کمک می‌خواهد و سفیر به یاری‌اش برمی‌خیزد و بالاخره عیده را آزاد می‌کند. ولی دیلماج برای احتیاط عریضه‌ای از زندان قلعه برای سرکرده ینی‌چری‌ها، بلندپایه‌ترین افسر نظامی ترکیه، می‌نویسد: یک تکه از این نامه کافی است که حال و هوای این‌گونه اسناد را ارائه دهد.

«این عریضه دیلماج است به امیر ینی‌چری‌ها: سر تسلیم فرو آورده، در کمال خضوع و خشوع و تواضع، پیشانی بندگی به خاک پای مکرم ولی نعمت توانا و بزرگوار و بنده‌نواز و پر شفقت و بخشنده‌ام می‌سایم. سرور مکرم و سخاوتمند من، آرزو مندم که پروردگار قادر متعال شفا دهنده کلیه دردها وجود مبارک را در نهایت سلامت و سعادت و مصون از تاملایمات و مصائب روزگار نگه داشته، ایام عمر و قدرت و شوکت سرکار را مستدام دارد و سایه رحم و شفقت‌تان را بر سر این غلام تداوم بخشد...»^۱

عریضه مقدار زیادی بدین منوال پیش می‌رود. اگر دیلماج‌ها هر دفعه به همین ترتیب مأموران عالی‌رتبه عثمانی را مخاطب قرار می‌دادند، می‌توان نگرانی خاص دیپلمات‌های اروپایی را به چگونگی انتقال کلمات - نوشته یا گفته - شان به مخاطبان عثمانی دریافت.

سر جیمز پورتر^۲، سفیر انگلستان در نیمه قرن هجدهم، با تأسف

1. Document in the Public Record office. S. P. 102162.

2. Sir James Porter

می‌نویسد که سفیران «ناچارند به دیگران اعتماد ورزند که افکار و احساسات آنان را به این وزیران ناشناس انتقال دهند؛ یا، از این بدتر، ناگزیرند دست به قلم شوند، که وزارتخانه ترک چنانچه تصادفاً از طرف خوشش نیاید هیچ‌گاه جوابی نمی‌دهد. از این رو سردرگمی بزرگی برای سفرای غیور پیش می‌آید، چون هرگاه اسرارشان را با مترجمان در میان گذارند، مترجمانی که با عائله فراوان و مواجب ناچیز به سر می‌برند و عادت به تجمل شرقی دارند و مقاومت در برابر وسوسه پول‌اهدایی دیگران، برایشان دشوار است [سرجیمز بسیار ملاحظه‌کار است که مطلب را بدین صورت نقل می‌کند] و از ملاحظات مالی هم که بگذریم، اینان اغلب صرفاً از روی نخوت شایق‌اند اسراری را که به آن‌ها سپرده شده دریابند [یعنی لو دهند] تا اهمیت خود را بنمایانند.»^۱

این امر مایه نگرانی خطیر شد، و برای رفع آن راه‌حل‌های گوناگون اندیشیدند. به مرور زمان این شیوه کار در هر دو طرف درهم شکست. به کارگیری لواتی‌ها توسط سفارتخانه‌ها و به کارگیری یونانیان فناری توسط باب‌عالی، به طرق مختلف و به علل مختلف از بین رفت.

بیش‌تر دولت‌های اروپایی، دیر یا زود، بر آن شدند که دیگر نمی‌توانند به این افراد تکیه کنند، و چاره‌ای نیست جز این که افراد خود را آموزش دهند. پس جوانان انگلیسی، فرانسوی، اتریشی، روسی - این‌ها چهار دولت عمده‌ای بودند که از این حیث مشکل داشتند - مأموریت یافتند زبان بیاموزند - داستان چند و چون این اهتمام، جالب است تا آن‌که سرانجام، موفقیت - تا اندازه‌ای - به دست آمد. فرانسوی‌ها با نوعی کارآموز زبان^۲ به این امر پرداختند. این‌ها را پس از آموزشی مقدماتی در یکی از زبان‌های خاورمیانه در خود فرانسه، به محل می‌فرستادند و در سفارت آن کشور در

1. *Observations on the Religion, Law, Government and Manners of the Turks* (1771), p. 211.

2. les jeunedelangu

سمتی که امروزه، گمان کنم، کارورز (آترن) می خوانیم خدمت می کردند. اتریشی‌ها در مرحله‌ای اصرار داشتند که حتی خود سفیرشان هم ترکی صحبت کند. روس‌ها، به گواهی ادلفوس سلید^۱، یکی از بهترین ناظران انگلیسی، روش بسیار ساده‌تری به کار می‌بستند؛ هر وقت چیزی می‌خواستند، می‌گفتند «چنین کن وگرنه جنگ اعلام می‌کنم» و این از قرار معلوم معمولاً کارساز بود.^۲

رویه قدیم در قرن نوزدهم رو به اضمحلال گذاشت، هرچند تا مدت‌ها در قرن بیستم نیز دوام آورد، و دیپلمات‌های جوان انگلیسی و لواتی چندی دوشادوش هم خدمت کردند، و طبعاً روابط زیاد خوبی هم با یکدیگر نداشتند. پایان کار دیپلمات‌های لواتی در حکومت عثمانی با جنگ استقلال یونان فرا رسید. آخرین دیپلمات اعظم، ستا وراکی اریستارچی^۳، به اتهام تبانی با شورشیان در ۱۸۲۱ به دار آویخته شد. من نمی‌دانم که سوءظن به او درست بود یا نه؛ به نظر بعید می‌رسد. خانواده‌های دیوان‌سالار فناری همدلی چندانی با شورشی‌ها نداشتند؛ این‌ها از دیرباز وابسته به دولت عثمانی بودند و وابستگی آن‌ها حتی پس از این رویدادها نیز ادامه یافت. در واقع مدتی بعد، در ۱۸۴۰، نخستین سفیر عثمانی به آتن مستقل، یک یونانی فناری، کستاکی موسورس^۴، بود که بعدها سفیر عثمانی در لندن هم شد.

ولی دیگر درست به نظر نمی‌رسد که مقامی چنان حساس، در رشته تازه اهمیت یافته سیاست خارجی، به فردی نامسلمان سپرده شود. تغییر عمده‌ای در رابطه امپراتوری عثمانی و جهان غرب پدید آمده بود. در موازنه جدید قوا، عثمانی‌ها دیگر نمی‌توانستند تفرعن بی‌دغدغه و بی‌اعتنایی تحقیرآمیزشان را نسبت به مردمان وحشی اروپا و زبان‌های مضحک آن‌ها همچنان ادامه دهند. اکنون لازم بود زبان بیاموزند. بعد از اعدام دیپلمات اعظم،

1. Adolphus Slade

2. Adolphus Slade, *Records of Travels in Turkey, Greece, etc.*

3. StaVraki Aristarchi

4. Kostaki Musurus

اریستارچی - به گفته مورخان معاصر ترک - کارها در دفتر او به کل مختل شد؛ اوراق و اسناد روی هم انباشت و کسی نبود که بتواند آنها را بخواند. پس سر استاد مدرسه دریانوردی را - یهودی اسلام آورده‌ای که چندین زبان اروپایی می‌دانست - آوردند و وی مدتی در این سمت خدمت کرد.

با افزایش اهمیت مناسبات با کشورهای اروپایی سمت مترجم‌باشی اهمیت یافت، در واقع او نوعی وزیر خارجه شد. مترجم‌باشی دیگر تنها به ترجمه نمی‌پرداخت، سیاستمداری و نامه‌نگاری هم می‌کرد. آنگاه ترکان یکی دیوان ترجمه دایر کردند، و این در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم راه عمده رسیدن به قدرت در دولت دیوان سالار عثمانی شد. به سخن دیگر، در هر دو طرف، در حکومت عثمانی از سویی و در سفارتخانه‌های خارجی از سوی دیگر، گرایش بیش‌تر و بیش‌تر به استفاده از مردم خودی بود.

یکی از موضوعات مهم معضل ترجمه غلط بود، نه ترجمه غلط صرفاً از روی سهوی یا جهل، بلکه ترجمه غلط حساب‌شده به عمد که نمونه‌های جالبی از آن وجود دارد. چندی پیش من به مناسبتی مکاتبات لندن و استانبول را در اواخر قرن شانزدهم، پس از استقرار نخستین سفارت انگلستان در حکومت عثمانی، بررسی می‌کردم: نامه‌های سلاطین عثمانی به ملکه انگلیس و پاسخ‌های ملکه به آنان، همچنین مکاتبات با وزیر اعظم و مأموران دیگر. مکتوبات سلطان البته به ترکی است؛ ترجمه‌ای به ایتالیایی هم ضمیمه دارد که انگلیسی‌ها بتوانند بفهمند؛ پاسخ‌ها به انگلیسی تهیه می‌شد، به ایتالیایی فرستاده می‌شد و لابد به ترکی ترجمه می‌شد. ما برگردان ترکی نامه‌های ملکه انگلیس را در دست نداریم، ولی اصل انگلیسی و ترجمه ایتالیایی آنها را داریم. اما در جهت مقابل متون متوالی همه موجود است و ترجمه غلط حساب‌شده عمدی همه جا به چشم می‌خورد.

از دیدگاه عثمانیان، سلطان عثمانی فرمانروای جهان بود؛ خارجیان یا دشمن بودند یا باج‌گزار، و اصول تشریفات عثمانی جایز نمی‌شمرد القاب کاملی را که زمامداران خارجی به خود داده بودند به کار ببرد. بدین ترتیب، در

نامه‌های خطاب به ملکه انگلستان - با آنکه همه دوستانه و مؤدبانه‌اند - وی «ملکه ولایت انگلیس» خوانده شده است. امپراتور مقدس روم را، با همه کبکبه‌اش در وین، «پادشاه وینه» می‌نامیدند. واژگانی که برای «پادشاه» و «ملکه» به کار رفته - کرال و کرایچه - در اصل نه ترکی نه اسلامی، بلکه اروپایی است. عثمانی‌ها در اروپا، مانند انگلیسی‌ها در هندوستان، برای شاهزادگان بومی عناوین بومی به کار می‌بردند.

خود نامه‌ها نیز لحن و برداشت مشابهی دارد، مثلاً وقتی که سلطان نامه دوستانه‌ای به ملکه انگلستان می‌نویسد، جان کلامش آن است که خوشوقت می‌شود وی را به باجگزاران تخت و تاج امپراتوری خود بیفزاید، و امیدوار است که وی، به زبان رسمی، «در طریق ایثار و سرسپاری کماکان ثابت قدم باشد». هیچ‌یک از این‌ها در ترجمه ایتالیایی که برای سفیر انگلیس می‌شد و او به انگلیسی به لندن می‌فرستاد وجود ندارد. زبان در ترجمه انگلیسی زبان مذاکره فیما بین دو فرمانروا است. بدین ترتیب، برای مثال، در برات (جواز) تقدیمی سلطان مراد سوم به ملکه الیزابت، که به بازرگانان انگلیسی اجازه می‌دهد در خاک عثمانی به دادوستد پردازند، از «اظهار عبودیت و اخلاص و اشعار رقیّت و احتساب» ملکه سخن رفته است. حال این‌که در ترجمه ایتالیایی همان زمان این عبارت می‌خوانیم: «*sincera amiciziq*» (دوستی صمیمانه).^۱

رسم معمول دیپلمات‌ها، ظاهراً، این بود که بصیرانه به تعدیل زبان پردازند و آن را مؤدبانه کنند و از تحکم و تفرعنش بکاهند. می‌توان به راحتی تصور کرد که در ترجمه متقابل نیز همین کار را می‌کردند و آن‌جا که، مثلاً، ملکه به سلطان ابراز مودت و حسن‌نیت می‌نمود، در متن ترکی که به دست سلطان

1. Documents in the Public Record Office, s.p. 102/61 ff.

برای مطالعه پاره‌ای از این مدارک ن.ک.:

S. A. Skilliter, *William Harbome and the Trade With Turkey 1578-1582: a documentary study of the first Anglo-Ottoman relations* (1977).

می‌رسید «مودت و حسن‌نیت» به «وفاداری و اطاعت خاضعانه» تبدیل می‌شد.

سفارتخانه‌ها در اوایل از این مغایرت‌ها بی‌خبر بودند و به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند بدانند چه می‌گذرد. بعدها بیش‌تر و بیش‌تر فهمیدند که مترجم‌های در استخدام آن‌ها مرتب متن پیغام‌ها را تغییر می‌دهند. این رفته‌رفته مشکل بزرگی شد و نگرانی سفرا از این بابت غالباً بر زبان می‌آمد. سفیری که با وزیر خارجه مذاکره می‌کند، باید بداند طرف دقیقاً چه می‌گوید. مقداری پیرایش و ویرایش مجاز است، ولی تحریف، جعل جو حاکم بین دو حکومت، قابل قبول نیست. از همان ابتدای کار، قطعاً از قرن هجدهم (و قرآینی هست که شاید زودتر)، دیپلمات‌ها از مترجمان‌شان بسیار ناخشنود بودند. ولی در جانب عثمانی عدم رضایتی دیده نمی‌شود، و این دلیل داشت، زیرا عثمانی‌ها می‌دانستند سروکارشان با کیست، مترجمان‌شان تبعه خودشان بودند و نه تنها معیشت بلکه جان آن‌ها یکسره در دست‌شان بود.

آن‌چه گفتیم نوعی ترجمه نادرست - ترجمه نادرست مدارک سیاسی بود و خیال می‌کنم تا عصر جدید هم ادامه یافت، و چه بسا که هنوز هم ادامه دارد. نوع دیگر ترجمه نادرست - که احتمالاً خطرناک‌تر است - در معاهده‌ها روی می‌داد. معاهده دست‌کم میان دو طرف منعقد می‌شود. مطالب آن معمولاً جزء به جزء مورد بحث و مذاکره قرار می‌گیرد و متن توافق شده به امضای طرفین می‌رسد. این متن توافق شده دقیقاً چیست؟

دو مثال برایتان می‌آورم: اول، معاهده کوچک قینارجه بین روسیه و ترکیه، که پس از پیروزی روسیه در جنگ به سال ۱۷۷۴ بسته شد. این معاهده به ایتالیایی، که در آن زمان هنوز زبان عمده سیاسی بود، تهیه شد. ماده آخر (ماده هجده) پیمان می‌گوید این معاهده به دو صورت مهر و امضا می‌شود: یکی به ایتالیایی و روسی، دیگری به ایتالیایی و ترکی، تا هر یک از امضاکنندگان نسخه‌ای به زبان خود داشته باشد. متن ایتالیایی، که در هر دو نسخه یکی است، طبعاً متن الزام‌آور است و تردید نیست که متن ایتالیایی را

روس‌ها دیکته می‌کردند، چرا که جنگ را آن‌ها برده بودند و آن‌ها بودند که شرط و شروط را تعیین می‌کردند. گواهی زبان‌شناختی نیز دال بر این امر است؛ متن ایتالیایی پیمان سلطان عثمانی را با عنوان رسمی اش «پادشاه» می‌خواند، اما «پادشاگ» تحریر می‌کند، تنها یک روسی ممکن است به جای هگ بیاورد. «پادشاگ» در متن ایتالیایی نشان می‌دهد که این متن بی‌شبهه از اصل روسی ترجمه شده است.

پایه هر دو متن توافق‌شده روسی و ترکی ظاهراً یک متن ایتالیایی بود. روس‌ها متن روسی را به کار می‌بردند و ترک‌ها متن ترکی را. با این حال، بین این دو متن، که هر دو اسماً بر پایه متن ایتالیایی واحدی است، اختلافات کاملاً قابل ملاحظه‌ای مشاهده می‌شود.

مثال دوم معاهده دوستی اتحاد شوروی و جمهوری متحد عرب است که در ۱۹۷۱ امضا شد. طبق توافق، متن به دو زبان روسی و عربی، با اعتبار یکسان، تنظیم شده است. در این جا برخلاف بسیاری پیمان‌های دیگر متن مشترکی وجود ندارد. ترجمه‌های جداگانه‌ای به انگلیسی در مسکو و در قاهره منتشر شد، ولی این‌ها با هم تفاوت فاحشی دارد. ما نمی‌دانیم که گفت‌وگو و توافق بر سر مفاد معاهده به چه زبانی صورت گرفت. شاید به روسی یا عربی و با استفاده وسیع از مترجمان در طول مذاکرات. زبان مذاکره مسلماً انگلیسی نبوده چون متن انگلیسی مسکو آشکارا از روسی و متن انگلیسی قاهره آشکارا از عربی ترجمه شده است.

شماری اختلاف مهم بین دو متن دیده می‌شود؛ اجازه دهید به ذکر یکی بسنده کنم: ماده ۷ می‌گوید در صورت تهدید یا نقض صلح، طرفین قرارداد با یکدیگر تماس می‌گیرند تا - بنابر متن انگلیسی مسکو - «concert their position» (موضع‌شان را همخوان کنند) و - بنابر متن انگلیسی قاهره - «coordinate their stands» (جایگاه - شاید هم ایستادگی - شان را هماهنگ سازند). آشکار است که تفاوت قابل ملاحظه‌ای، حتی در زبان دیپلماسی، میان این دو عبارت وجود دارد. در ضمن هر دو ترجمه دقیق است. متن

روسی می‌گوید: "soglasovanie svoikh pozitsii" (همخوانی موضع) - همان فرمولی که در قرارداد چند ماه پیش، اکتبر ۱۹۷۰، مسکو و پاریس، به‌کار رفته بود - که مسلماً به معنای اتحاد نیست. متن عربی می‌گوید: «تنسيق موقع فيهما». تنسيق واژه پرصلابتی است و در هماهنگی کردن کمیته‌ها به کار می‌رود. مفهوم ضمنی آن هدایت و نظارت است و با لغت روسی soglasovanie (همسرایی) فرق دارد.^۱

دیپلماسی، امروزه جای خود را به مترجم حرفه‌ای بسیار آموزش دیده، عضو پیشه‌ای عظیم و هنوز به سرعت بالنده داده است. با وجود تداول و فهم گسترده چند زبان عمده جهانی، نیاز به مترجم، اکنون بیش از هر هنگام دیگر در گذشته است. مجامعی چون سازمان ملل و اتحادیه اروپا می‌باید سخنرانی‌ها و مدارک خود را به همه زبان‌های رسمی اعضا ترجمه کنند. در کشورهایی که بیش از یک زبان دارند، گاه حتی سخنرانی‌ها و مدارک کاملاً داخلی هم باید ترجمه شوند.

برای مترجم رسمی، ظرافت کلام مهم نیست، مهم صحیح و دقیق بودن کلام است. ولی حتی امروزه نیز گاه ممکن است مغایرت‌هایی شگفت‌انگیز پدید آید برای نمونه ماده (i) قطعنامه ۲۴۲ شورای امنیت مورخ ۲۲ نوامبر ۱۹۶۷ خواستار «عقب‌نشینی نیروهای مسلح اسرائیل از سرزمین‌های اشغالی در درگیری اخیر» است. در جلو کلمه «سرزمین‌ها» حرف معرفه (the، در انگلیسی) نیامده است و این حذف به معنای آن گرفته شده که عقب‌نشینی لازم مربوط به بخشی و نه الزاماً تمام سرزمین‌های مورد بحث است. این تمایز ظریف اما اساسی در روایت‌های فرانسوی و روسی قطعنامه وجود ندارد. متن فرانسوی حائز حرف معرفه است، چون دستور زبان فرانسوی آن را ضروری می‌شمارد و در متن روسی هم چیزی محل تردید

۱. برای اطلاع بیشتر ن. ک.:

Bernard Lewis, "Orientalist notes on the Soviet-United Arab Republic Treaty of 27 May 1971" Princeton Papers in Near Eastern Studies, 2 (1993), 57-65.

نیست، چون زبان روسی فاقد حرف معرفه است. ترجمه عربی قطعنامه، از نظر هم دستوری و هم سیاسی، حرف معرفه را آورده است، منتها عربی در آن زمان از زبان‌های رسمی سازمان ملل نبود.

در ترجمه و تفسیر اسناد رسمی، منظور نه برانگیختن احساس هنری بلکه رعایت صحت و دقت و در پاره‌ای موارد - اگر نه همواره - ایفاد صراحت در بیان مفهوم اصل است. در این‌گونه ترجمه‌ها موضوع نه ادبی یا زبانی، بلکه سیاسی و حتی نظامی است.

سرعت حرکت و سهولت ارتباط تا حد زیادی بر حیطه و مجال کار مترجم، و نیازمندی به خدماتش، افزوده است. تأثیر این روش‌ها و فرصت‌های جدید را می‌توان در ترجمه‌های ادبی و اداری دید. صنعت مترجم ادبی بیش از هر وقت دیگر در این قرن رونق یافته است و امروزه بیش از هر زمانی در تاریخ، متون بیش‌تر و انواع بیش‌تری از زبان‌های مختلف به زبان‌های دیگر ترجمه می‌شوند. کتاب مقدس، که هنوز هم بیش از هر کتاب دیگر ترجمه شده است، پیوسته خوانندگان تازه‌ای در زبان‌های تازه می‌یابد. در برخی از این زبان‌ها ترجمه کتاب مقدس نخستین متنی است که به کتابت درمی‌آید. با افزایش شمار باسوادان و بهبود ارتباطات، آثار ادبی به سرعت در سرزمین‌های دور دست فراسوی زادگاه‌شان شناخته و کتاب‌ها هرچه بیش‌تر به زبان‌های گوناگون ترجمه می‌شوند. در کشورهایی که زبان کم‌نام‌تری دارند، بیش‌تر کتاب‌های عرضه شده در کتابفروشی‌ها ترجمه از زبان‌های دیگر است. حتی در کشورهایی که به یکی از زبان‌های اصلی جهان تکلم می‌کنند، بخش عمده‌ای از نشریات جدید ترجمه از زبان‌های دیگر، از جمله زبان‌های سابقاً گمنام است. اولین کسانی که از این وضعیت بهره بردند اسکانندیناوی‌ها بودند. نویسندگانی چون هنریک ایبسن، نروژی، اوگوست استریندبرگ سوئدی، هانس اندرسن و سورن کی‌یرکگارد دانمارکی در قرن نوزدهم توانستند از راه ترجمه شهرت جهانی یابند. دیگران، آن‌هایی که از لحاظ جغرافیایی، زبانی و فرهنگی کم‌تر از اسکانندیناوی‌ها در دسترس بودند،

شهرت یافتن شان اندکی - ولی فقط اندکی - بیش تر به طول انجامید. قرن بیستم استعدادهای قبلاً نهانی چون کارل چاپک چکی و، به تازگی، اسماعیل کاداره آلبانیایی، را به جهانیان شناساند.

اجماع ادبی درباره کیفیت ترجمه به طور کلی بدبینانه است. مدت ها پیش در قرن هفدهم، نویسنده انگلیسی جیمز هاوول^۱ گفت بعضی برآنند که ترجمه «بی شباهت... به روی وارونه فرشیئه ترکی» نیست. در قرن نوزدهم جورج بارو^۲ با اندوه اظهار نظر کرد که «ترجمه در بهترین حال یک بازتاب است». احساس مشابهی لابد به شاعر ترک احمد هاشم دست داد که وقتی از او پرسیدند جوهر شعر چیست، گفت «آنکه در ترجمه از دست می رود». فرانسوی شوخ طبعی ترجمه ها را به زن ها تشبیه می کند: «بعضی زیبایند، بعضی وفادار، کم تر هر دو صفت را دارند». یک عبارت کلاسیک ایتالیایی لب مطلب را گفته است:

«traduttore traditore» («مترجم، خائن»)^۳

1. James Howell

2. George Borrow

۳. در کتاب ماه ادبیات و فلسفه: س ششم، ش ۷، اردیبهشت ۱۳۸۲ چاپ شد.

پیشه پر مخاطره

چه کاری است که می‌باید تنها و در کنج خلوت کرد؛ وقت و ساعت و درآمد مشخص ندارد؛ از مرخصی و بازنشستگی خبری نیست و چه بسا انجامش سال‌ها به دراز کشد و آخر سر هم بی‌پاداش بماند. در ضمن خطر جانی هم دارد. حتماً حدس زدید! و چرا آدم عاقل به چنین کاری می‌پردازد؟ می‌گویند چون ناگزیر است و جز این نمی‌تواند: یگانه علت نوشتن آن است که نویسنده نمی‌تواند تنوبسد.

کتابی با عنوان *پیشه پر مخاطره* و رنج و دشواری این حرفه به تازگی در آمریکا منتشر شده است. نویسنده، فردریک بوش^۱ که خود داستان‌نویس و استاد دانشگاه است، ابتدا سختی و مشقت و فشار روحی و خانوادگی خودش را در آغاز کار نویسندگی توصیف می‌کند و سپس با شوخ‌طبعی و صمیمیت شرح زندگی و آثار پاره‌ای از نویسندگان نامدار را به قلم می‌آورد آن‌چه در زیر می‌خوانید فصل مربوط به همین‌گویی است.

باورم نمی‌شد که مرده باشد. روزنامه‌نگاری تلفن کرد و خبر داد، به او

1. Frederick Busch, *A Dangerous Profession: A Book About the Writing Life*, New York, November 1998.

گفتم: «نگران نباش، دوباره پیدایش می‌شود.»

مورلی کالاهان^۱

تعریف و تمجید از کارهای ارنست همینگوی این روزها مرسوم نیست. زن‌ها در آثار او اغلب در خدمت مردان و بیش‌تر بازتاب نیازمندی آنان‌اند. در زمانی که «پرورش» از نوعی اصل اخلاقی، یک مشغله ذهنی، یک وظیفه، فریاد استمداد - شیر مادر اشخاصی که از سن شیرخوارگی شان خیلی گذشته - به‌شمار می‌رود، شخصیت‌های همینگوی هیچ‌کدام احساسات معمول و مرسوم ما را ندارند. نمونه‌های تعصب نژادی و قومی همینگوی، ضدیت همیشگی او با یهودی‌ها، و دل‌بستگی‌اش به تحقیر سیاهان در مجالس خصوصی و عمومی کم نبوده است. همینگوی خشن و پرخاشجو بود: گاوکشی را دوست می‌داشت؛ با شور و اشتیاق در این باره می‌نوشت، و ستمگری به گاوها و اسب‌ها را با تجلیل از ظرایف رقص گاو‌باز در برابر مرگ خود توجیه و تأویل می‌کرد.

همینگوی بی‌رودربایستی آدم خوش‌طیتی نبود. در حین خواندن عیش نابرجا^۲ و گرامیداشت نثر زیبای آن و خطوطه خوردن در ژرفای اندوه‌های داستان، می‌بایست نمک‌شناسی نویسنده، رذالت او در حق فورد مداکس فورد^۳، اسکات فیتز جرالدا^۴ و گرتروود استاین^۵ را هم تحمل کرد، و رفتار او را به‌ویژه با استاین که می‌بینیم، بی‌اختیار به یاد افتراهایش به هم‌جنس‌گرایان می‌افتیم.

همینگوی کمبود بسیار دارد، ولیکن، او بود که به قرن ما هنر برخوردار ادبی با پرخاشگری بی‌عنان این دوران را آموخت. همینگوی گوش فرا داد و

۱. Morley Callaghan، نویسنده کانادایی - م.

۲. *A Moveable Feast*، برخی مترجمان عنوان این کتاب را «عیش مدام» خوانده‌اند - م.

۳. Ford Maddox Ford، نویسنده انگلیسی - م.

۴. F. Scott Fitzgerald، نویسنده آمریکایی - م.

۵. Gertrude Stein، بانوی نویسنده آمریکایی - م.

برنگریست و زبانی ابداع کرد که می‌توانیم با آن به توصیف خود پردازیم - و برای این کار از قدرت، و نیز از وحشت، سکوت بهره جست. شخصیت‌های او غالباً به ظاهر گستاخ و از خودراضی ولی در باطن شکسته و داغون‌اند:

هنگام تخلیه نمی‌دانستند با چهارپایان باربری که نمی‌توانستند با خود ببرند چه کنند پس دست و پاچه‌شان را شکستند. آن‌ها را در آب‌های کم‌عمق انداختند که عملی بسیار لذت‌بخش بود. آره واللّه بسیار لذت داشت.

نویسنده اعتراف می‌کند و در عین حال اعتراف نمی‌کند که آن‌چه گفت مخوف بود. چهره اجتماعی (پرسونا)ی او پر تنش است، همان‌گونه که خنده عصبی سرشار از بانگ هراس است، و اصل و کُنه شیوه همینگوی همین است. صدایی که او ابداع کرد هم اندوه خشونت را برمی‌نماید هم می‌کوشد آرامش، صفای آنی، بیافریند، هم پرخاشجویی می‌آورد هم از پرخاشجویی می‌رمد.

این تقارن را می‌توان در آغاز شکوهمند وداع با املحه (۱۹۲۹) شنید. در قطعه نخست کتاب، که در واقع نوعی دستکاری سطرهای اول داستان «در سرزمینی دیگر» (۱۹۲۶) اوست، می‌خوانیم:

آخرهای تابستان آن سال ما در خانه‌ای در یک دهکده زندگی می‌کردیم که پیش چشمش رود و دشت و سپس کوهسار بود. در بستر رود ریگ‌ها و پاره‌سنگ‌ها در زیر آفتاب خشک و سفید می‌نمودند، آب زلال بود و تند و نیلگون در آبراهه‌ها می‌غلتید. نظامی‌ها از کنار خانه می‌گذشتند و گرد و خاکی که پایین جاده از گام‌های آن‌ها برمی‌خاست، بر برگ‌های درخت‌ها می‌نشست. تنه درخت‌ها هم غبار گرفته بود و برگ‌ها آن سال زود افتادند و ما حرکت نظامی‌ها را در طول جاده می‌دیدیم و خیزش گرد

و خاک را و ریزش برگ‌ها را، بر اثر وزش نسیم، و قدم‌رو نظامی‌ها را و پس از آن جاده خالی و سفید بود مگر که برگ‌ها.

آن‌چه را در آغاز سرود جدایی، گونه‌ای شعر شبانی، می‌پنداشتید، سوگنامه می‌شود. بزرگداشت لحظه عشق ربوده از زمان، پس می‌گراید به فصل‌ها و به مرگ - به سپیدی مرده و رنگ‌باخته جاده که از درون می‌درخشد. قطعه طنین دارد، تسخیر می‌کند، شعر است؛ نوسان داستان را باز می‌گوید، سرنوشت عشاق را پیش‌بینی می‌کند، آنگاه فراسوی سرنوشت آن‌ها می‌رود، و برای ما دمی ماندگارتر پدید می‌آورد.

دلم می‌خواهد نویسندگان جوان بدانند این زبانی است درخور توصیف و تصویر تراژدی. داستان «تپه‌های مثل فیل سفید» که در آن جوانی بسیار خودخواه می‌کوشد زن جوانی را وادارد به خاطر آسایش او دست به سقط‌جنین بزند، می‌تواند بیش از هر کلاس دانشگاهی به نویسندگان تازه‌کار درس استعاره و ساخت و پرداخت‌گفت‌وشنود بدهد.

همینگوی در نوشته‌های برجسته‌اش درباره عشق، ضایعه، مهربانی یا هراس با این فرض به کار می‌پردازد که باید موجب شود احساسات مورد نظر بی آن‌که بر زبان آید، به خواننده دست دهد. این، به اعتقاد من، نوشتن با احساس مسئولیت است، دادوستد ضروری میان نویسنده و خواننده است. مسئله انسان بودن است در حین نومیدی و یأس - و نه صرفاً پستی و زیبونی بشرِ قلدر پرافاده که چندی دنیا را چنان در نوردید که گویی مالک‌الرقاب جهان است. همینگوی بهترین ویراستار آثار خود بود و در این کار تالی نداشت. بنگرید به وراجی‌های به اصطلاح ادبی که او از «رود دو قلب بزرگ» پیش از انتشار آن حذف کرد. (شکل خام این اثر را می‌توان در کتاب داستان‌های نیک آدامز^۱ به کوشش فیلیپ یانگ^۲ یافت.) و توجه کنید به پایانی که برای وداع با اسلحه نوشت که تقریباً به سبک دوران ویکتوریاست - و همین‌طور که

1. *The Nick Adams Stories*

2. Philip Young

فردریک هنری^۱ پس از مرگ کاترین و زوز می‌کند، گزارشی مبسوط دربارهٔ یک‌یک شخصیت‌ها ارائه می‌شود. و بعد با بی‌رحمی به اختصار می‌گوید:

ولی پس از آن‌که آن‌ها را بیرون انداختم و در را بستم و چراغ را خاموش کردم دیدم فایده ندارد. مثل این بود که با مجسمه‌ای خداحافظی کنی. اندکی بعد بیمارستان را ترک گفتم، رفتم بیرون قدم‌زنان زیر باران به هتل برگشتم.

از این «اندکی بعد» چقدر خوشم می‌آید: لزومی ندارد که نویسنده رُک و راست به من بگوید که فردریک هنری برای کاترین گریید؛ نحوهٔ راه‌اندادن او به اشک مرا به گریه می‌اندازد.

همینگوی غالباً فشرده و به رمز حرف می‌زند، و فوری قال را می‌کند. از قهرمانانش می‌خواهد وقار خود را در زیر فشار نگه دارند؛ متانت خود را سر بزنگاه از دست ندهند. خب، آن دیگر تمام شد، گذشت. و یادمان باشد که شیوهٔ نگارش او دربارهٔ هنرآفرینی با شیوهٔ نگارش او دربارهٔ گاوکشی، یا جنگ یا صید ماهی بزرگ تفاوتی ندارد. به سخن دیگر، او به خواننده‌اش می‌گوید نویسنده‌ای که چشم در چشم حقیقت بدوزد، یا طفره و گریز روح را بنگرد و بکوشد چیزی از آنچه را دیده باز بیاورد، هم‌رمز آن مرد جنگی یا آن شکارچی است چرا که هر کدام در انجام کار خود با جان خود بازی می‌کنند. به این سبب من از همهٔ نویسندگان جوانی که با من کار می‌کنند می‌خواهم که آثار همینگوی را بخوانند: نوشته‌های او نشان می‌دهد که آفرینش هنری همپای زندگی و مرگ است، و نبایست دست‌کم گرفته شود.

همینگوی در کارهایش، گمان می‌کنم، از حدود بیست و چهار سالگی دو راه پیش پای قهرمانانش نهاد: یا باید قربانی هراس زیستن شوند و بنابراین خود را بکشند یا باری به هر جهت با آنچه خود احیاناً حرفه‌گری می‌نامند

1. Frederic Henry

بسازند. این گزینشی شاق بود. در ضمن استعاره هم نبود. همینگوی وقتی می‌گفت چاره مرگ است، شوخی نمی‌کرد.

او فرزند پدری پزشک و مادری هنرمند و پرتوقع و بی‌پروا بود (مادرش در جوانی خواننده بود). پدر و مادرش هر دو اعتقاد داشتند فرزندان آنها می‌باید واقعیات ناگوار جهان نابکار را به چشم ببینند. پدرش خودکشی کرد. مادرش، گریس، بسته‌ای برای پسرش فرستاد حاوی یک کیک شکلاتی، طوماری از نقاشی‌های خود زن، و تپانچه‌ای که کلارنس همینگوی با آن به زندگی خود پایان داده بود؛ اسلحه را به درخواست پسر فرستاده بود. همسر نخست همینگوی، هدلی، دختر پدری انتحاری بود. پای همینگوی را، در ۱۹۱۸، شلیک مسلسل درید، هنگامی که غرق خون نقش بر زمین با درد شدید چشم به راه آمبولانس بود، می‌خواست خود را با اسلحه کمری‌اش بکشد، و در این هنگام هجده سال بیش نداشت. در ۱۹۲۶ که هدلی را ترک می‌کرد و سراغ پالین فایفر^۱ می‌رفت، به فایفر نوشت که به فکر افتاده بود «با کشتن خویش، هم ننگ زندگی ترا بزدایم هم هدلی را از ضرورت طلاق برهانم.» یک‌ماه پیش، به شخص دیگری نوشته بود، «دلیل اصلی خودداری از خودکشی آن است که شخص پیوسته می‌داند پس از آن‌که بحران گذشت زندگی دوباره چه اندازه شیرین می‌شود.» این دعوت حزن‌آور به مرگ، و اصرار به ادامه زیست، همانند ابراز و انکار عاطفه در داستان‌هایش، ضرب‌آهنگ حیاتی زندگی و هنر همینگوی است. وی کانون مرگ بود. پس از خودکشی او، خواهرش ارسولا در ۱۹۶۶ خود را کشت، همین‌طور برادرش، لیستر در ۱۹۸۲، و نیز، در ۱۹۸۳، ادریانا ایوانسیچ^۲، که همینگوی دوستش می‌داشت و شخصیت رناتا را در آن دست رود در میان درختان از روی الگوی او ساخته بود. نوه دختری‌اش ارگو هم چند سال پیش بر اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر جان سپرد.

1. Paulin Pfeiffer

2. Adriana Ivancich

بیان این احتجاج، اول بار در داستان «اردوی سرخ پوست‌ها»، در مجموعه در زمان ما (۱۹۲۵)، شروع شد. این داستان کوچک ساده‌ای است: دکتر آدامز را که با برادر و پسر خود، نیک خردسال، در مرخصی است به یک اردوی سرخ‌پوستی در شمال میشیگان فرامی‌خوانند. دو روز است که زنی آن‌جا از درد جانکاه زایمان می‌نالند و چنان جیغ و فریاد راه انداخته که «مردها رفته‌اند سر جاده تا در تاریکی بنشینند و دور از سر و صدای او چیق بکشند.» زن دراشکوبه زیرین تخت‌خوابی دو طبقه بستری است، و شوهرش که سه روز پیش پای خود را با ضربه تبر چنان مجروح ساخت که نمی‌توان او را تکان داد، چلاق دراشکوبه بالا افتاده است.

نیک خردسال ماجرای تولد و مرگ را می‌آموزد - شروع به آموختن می‌کند. پدرش سعی دارد درد زایمان را برای او شرح دهد، که هر انقباض شکم چگونه ضجه زن را برمی‌آورد. پسر، به دروغ، می‌گوید «فهمیدم». و زن دوباره از درد نعره می‌زند، و نیک التماس می‌کند، «اوه، پدر، نمی‌توانی چیزی به او بدهی که جلو جیغ و دادش را بگیرد؟»

این داستان در مجموعه داستانی آمده که زن‌ها - و، به ویژه، زن‌های حامله - در آن دست برتر دارند. بیش‌تر کتاب درباره فرار از دست زنان است و آموزش و پرورش نیک آدامز درباره مردان بی‌زن و چیزهای دیگر. از این‌رو شایان اهمیت است که دکتر آدامز همان ابتدا می‌گوید که داروی بی‌هوشی همراه ندارد، و سپس می‌افزاید، «ولی شیون و زاری زن مهم نیست. من آن‌ها را نمی‌شنوم چون بی‌اهمیت‌اند.»

سرانجام دکتر با چاقوی جیبی و زه قلاب ماهیگیری سزارین می‌کند، و بچه که زاییده شد، می‌رود سراغ معاینه شوهر:

مرد سرخ‌پوست رو به دیوار خوابیده بود و گلپوش گوش تا گوش بریده بود. سنگینی بدنش در تخت گود انداخته بود و سیل خون به گودی جاری بود. سرش بر بازوی چپش آرمیده بود. تیغ آخته، لب تیزش به بالا، میان پتوها بود.

و نیک، زندگی اش معلق بر لبه آن تیغ، آموزش می‌یافت: «نشسته بود در ته قایق و پدرش پارو می‌زد، و کاملاً مطمئن بود که او هیچ‌گاه نخواهد مُرد.» در ایامی که تدریس همینگوی مرسوم‌تر بود، آموزگاران خوش داشتند توجه شاگردان را به تیغ در میان پتوها جلب کنند، و آن را برابر طفل در قنطاق در طبقه پایین قرار دهند؛ می‌گفتند در عالم حیات چیزی به دست می‌آید و چیزی از دست می‌رود، و یادآور می‌شدند که واقعیت هستی و نیستی در آن واحد بر نیک خُردسال که هنوز نیاموخته این درس را در زندگی خود به کار بندد آشکار می‌شود. (به یاد داشته باشیم که همینگوی به آموختن و آموزاندن دلبستگی سرشار داشت؛ و حتی در زمان کم‌اهمیت‌ترش، جزیره‌های در جریان^۱، اثرگذارترین صحنه‌ها آن‌هایی است که تاماس هادسن^۲ به بچه‌اش ماهیگیری یاد می‌دهد؛ صحنه‌های شکار افریقا لحظه‌های پرشور تعلیم و تربیت - بهترین بخش‌های باغ عدن^۳ است.) آموزگاران چه بسا به شاگردان خود حتی گفته باشند که در آخرین داستان مجموعه در زمان ما^۴ - در «رود دو قلب بزرگ» - نیک باز بر صحنه می‌آید، اینک بزرگ شده، تجربه جنگ داغونش کرده، دل و روده نره ماهی‌ها را درمی‌آورد، و چاقویش، «هنوز برکشیده»، بازتابی از رعب و هراس تیغ آخته اردوگاه سرخ‌پوست‌ها - پره‌اش در تنه درختی فرورفته است.

چیزی که من از داستان می‌آموزم، و چیزی که مایلم به نویسندگان جوان و خوانندگان بیاموزانم، این است که از سویی دکتر آدامز جیغ و شیون زن را نمی‌شنود «چون بی‌اهمیت‌اند»، و از سوی دیگر شوهر زن ناگزیر این فریادها را می‌شنود. او نمی‌تواند، اگر هم بخواهد، مانند دیگر مردها، از صحنه دور شود - پای عاجزش او را از حرکت باز می‌دارد. مرد در بند زندگی اش اسیر است. البته، دکتر آدامز نیز جیغ و داد زن را، در واقع، می‌شنود، او عملاً از

1. *Islands in the Stream*

2. Thomas Hudson

3. *The Garden of Eden*4. *In Our Time*

شوهر به زن نزدیک تر است. دارد به نیک می گوید که صلاح نیست بشنود. وقتی موفقیت عمل جراحی اش را تعریف می کند، توانایی خود در حفظ تعادل روانی پزشکی و بیمار را هم می ستاید.

پاهای ناتوان، و در نتیجه فریادهای ناگزیر، در نوشته های همینگوی زیاد دیده می شود. این ها شالوده گزینش های چهره های اوست - معیار سنجش نویسنده، و نیز خود قهرمان ها، از موفقیت کارهای شان است. درد و هراس آن ها را از پا انداخته است، با این حال می باید در برابر فریادهایی که زندگی به زور از آن ها بیرون می آورد یا بر آن ها می بارد واکنش نشان دهند، پس یا خود را می کشند یا که بایست راهی بیابند و از اثر فریادها بکاهند و در حالی که زندگی تهدید شده خود را به سر می برند جوانمردی، شهامت، و مهارت نیز ابراز دارند. آن ها نمی توانند فرار کنند و در تاریکی بنشینند و دور از سر و صدا چیق بکشند، مگر این که دست به خودکشی بزنند.

سخن از نویسنده ای است که ویژگی های دنیای تخیلی اش را امر بودن یا نبودن ساخت. گرفتاری ها و هنروری های شخصیت ها (یا شخص خود را در مقام نویسنده) منحصر به مسائل رفاه و آسایش یا زیاده خواهی نکرد. اصرار ورزید که نویسندگی، که از دید او و قهرمانان داستان هایش کاری مخاطره آمیز و حتی شجاعانه بود، خود امر هستی و نیستی است.

موضوع زیستن یا مُردن همپای خوب یا بد نوشتن در مرگ در بعد از ظهر^۱ (۱۹۳۲) و تپه های سبز آفریقا^۲ (۱۹۳۵) هم ادامه می یابد. همینگوی به زبان خویش و به زبان قهرمانانش، بحث چگونه با صدق نوشتن و چگونه با مرگ روبه رو شدن را درهم می آمیزد. در این دوران، ۱۹۳۳، بود که مجموعه داستان های کوتاه برنده چیزی نمی برد^۳ را منتشر کرد. داستان «پدران و پسران» در این مجموعه آمده، که تا اندازه ای واکنش او به خودکشی پدرش است، و

1. *Death in the Afternoon*

2. *The Green Hills of Africa*

3. *Winner Take Nothing*

نیز داستان بلندی که ابتدا آن را «دکتر، تسخه‌ای به ما بده» نامید ولی با عنوان «قمارباز، راهبه، و رادیو» انتشار یافت.

زمان نگارش این داستان تقریباً مصادف بود با زمانی که همینگوی در یک یاوه‌گویی مستانه پس از شام، حرفی را که سال‌ها پیش زده بود باز تکرار کرد: «اگر وضع وخیم شود تردیدی در کشتن خود به خود راه نمی‌دهد.» ریشه «قمارباز» برمی‌گردد به تجربه همینگوی در بیمارستانی در مونتانا که برای شکستگی دست بستری شده بود. قهرمان داستان، نویسنده‌ای به نام فریزر، که ماجرا را برای ما باز می‌گوید، نباید از جایش تکان بخورد، بدین سبب دست شکسته بدل می‌شود به پای شکسته در داستان. مرد سخت در عذاب است ولی «از وقتی استخوانش را به هم پیوستند حالش رو به بهبود رفته است»؛ بیش از پنج هفته از بستری شدن او می‌گذرد، و او از شدت زخم هیچ از جایش تکان نخورده است - مثل شوهر سرخ‌پوست - و با کمی ویسکی و مقدار زیادی موسیقی از رادیو در دیرگاه شب خود را سرگرم می‌کند. «وقتی پرستار می‌رود بیرون دست می‌گذارم به گریه یک ساعت، دو ساعت... اعصابم خرد شده است.» این را به کاتیانو اقرار می‌کند، قماربازی که به پا و شکمش تیر زده‌اند (پا فلج شده است و او هم نمی‌تواند از جایش تکان بخورد). در آغاز داستان، فریزر تمام شب صدای ضجه مردی را می‌شنود که رانش مجروح شده است - این‌جا تا بخواهید پر و پا پیدا می‌شود - رادیو فریزر او را هم از سر و صداهای بیرون منصرف می‌دارد هم از فریادهای بیرون. «[فریزر] معمولاً تا می‌توانست از فکر کردن خودداری می‌کرد»، ولی جیغ و ناله‌ها به گوش می‌رسد. او و کاتیانو، که در شجاعت و تلاش برای خاموشی به هنگام زجر و درد تالی یکدیگرند، رمزی بین خود دارند که تکیه کلام کاتیانوی قمارباز است: «آرام ادامه بده و منتظر باش تا شانس عوض شود.» در این میان، فریزر با سخنانی که بازتاب گفته دکتر آدامز در اردوی سرخ‌پوست‌ها است جیغ و ریغ‌ها را از سر دفع می‌کند، می‌گوید: «درد دوام نمی‌آورد. حتماً دارد می‌گذرد. بی‌اهمیت است.»

موفقیت هنری همینگوی و جاذبه عاطفی او تا حد زیادی ناشی از توانایی او در قبول و در ردّ درد در آن واحد است. او احساس می‌آفریند و قهرمانانش از احساس می‌گریزند؛ خودش و شخصیت‌های داستان‌هایش به شور و تأثر زنده‌اند و سپس می‌کوشند در برابر جاذبه این حالت مقاومت ورزند. می‌خواهم بگویم او شیگرد کودکی را به کار می‌برد که سعی دارد توجه همه را به خود جلب کند ولی در ضمن نمی‌خواهد مسئولیت عمل خود را بپذیرد. عاشقی که در تلاش جلب معشوق است، یا نویسنده‌ای که برای کسب محبت یا دست‌کم علاقه خواننده مشقت می‌کشد، چه بسا از همین رویه بهره گیرند.

این تحلیلی دلچسب است، و شاید که در لحظات سکرآور آن‌چه در محافل دانشگاهی «ابهام‌زدایی» خوانده می‌شود، این تحلیل تا حدی خریدار داشته باشد. ابهام‌زدایی (اقلاً در جاهایی که من دقت کرده‌ام) معمولاً برای سرزنش حالتی به کار می‌رود که نویسندگان سخت ارتجاعی از دیرباز به ما حُقنه کرده‌اند. البته، این اصطلاح، سرانجام، شیوه دیگری شده است برای دشنام دادن یا برچسب زدن به افراد. نوشته‌ها باقی می‌ماند، هنر کار خود را می‌کند، و همین‌که به خود بالیدیم که همینگوی را کودک خوانده‌ایم، باید احتمالاً به خود آییم و اضافه کنیم که رُمان‌های این کودک در روح خواننده با دقت، خواننده‌ای که از نظر عقیدتی خشک و بی‌حس نباشد، بس اثرگذار است. در داستان‌های او رویکرد و پسگرد به هیجان هر دو به شدت حس می‌شود.

اکنون به سال ۱۹۳۶ می‌رسیم، و همینگوی که حالا همسر (پولین) و معاشرانی بسیار ثروتمند دارد، رفته‌رفته به خود بی‌اعتماد می‌شود. احساس می‌کند که به اندازه کافی چیز نمی‌نویسد، و اطرافیانش به نحوی خطرناک همه پولدارانِ تن‌پرورند. ادعا می‌کند که اتهام بی‌اعتنایی به نیاز توده‌ها در وی بی‌اثر است، با این حال خود را به زحمت می‌اندازد و به پر و پای تهمت‌زنندگان می‌پیچد. داستانی می‌نویسد درباره نویسنده‌ای به نام هنری

والدن^۱ که از خراشی در پایش در افریقا قانقارین گرفته و رو به مرگ است. عنوان داستان «دوستی نوشکفته» است و می‌خوانیم چگونه هر چه مرگ نویسنده نزدیک‌تر می‌شود وی بیش‌تر به خویشتن راستین خویش که رها کرده بود برمی‌گردد، و با قریب‌الوقوع شدن مرگ، نویسنده که دیگر قادر نیست قلم به دست گیرد، در ذهن خود «می‌نویسد». و با وجود همه ضجه‌ها و فریادها می‌کوشد، سرانجام، کارش را به انجام رساند.

همینگوی در تجدیدنظری بعدی دست از سر «ثور» برداشت، نویسنده‌اش را هری نامید، و عنوان داستان را به «برف‌های کیلیمانجارو» تغییر داد، سراغ کودکی، نوجوانی، و ایام جوانی خویش رفت، و با سفر دریایی و هم‌انگیزی - ظاهراً به قصد رهانیدن، اما در حقیقت به سوی مرگ - که یادآورنده فرار خود همینگوی از دشت‌های افریقا به نایروبی است هنگام ابتلا به اسهال خونی، داستان را مرانجام به پایان می‌رساند.

در آغاز داستان، وقتی همسرش می‌پرسد آیا کمکی از دست او برمی‌آید، هری می‌گوید که می‌تواند پای او را قطع کند، «یا می‌توانی مرا با تیر بکشی. تو حالا تیرانداز خوبی هستی. مگر من خودم تیراندازی یادت ندادم؟» مرد عملاً فلج است، تیراندازی زن در مقام نماینده و شاگرد او، در واقع، مثل آن است که خود تیر انداخته باشد. هری قانقارین خود را «گنبدگی» می‌خواند، و بدین ترتیب فساد اخلاقی خود را هم به یاد می‌آورد و می‌گوید به جای خوردن، «می‌خواهم بنویسم». غذای او همین است، و اکنون که در آستانه مرگ است، این یگانه دلیل او برای زیستن است - تا نانوشته‌ها را بنویسد.

رو به مرگ که می‌رود، مرگ را حس می‌کند: «حالا از سراپای او بالا می‌رفت، ولی دیگر بی‌شکل بود. فقط فضا را پُر می‌کرد.» در هذیان‌هایی که ابتدا می‌گفت، مرگ شده بود «دو پلیس دوچرخه‌سوار... یا... یک پرنده»، «با

۱. Henry Walden در اشاره به Henry David Thoreau شاعر و نویسنده آمریکایی که

معروف‌ترین اثر او والدن نام دارد..م.

بینی پهن مثل کفتار». به هر تقدیر، حالا دیگر کار از استعاره گذشته است. مرگ صاف و ساده شده است «آن»، و دیگر چیزی نیست مگر باری سنگین روی سینه او، و دیگر قادر نیست نامش را ببرد یا توصیفش بکند. و وقتی دیگر نتواند بنویسد، می میرد.

همینگوی قصه‌ای شنیده بود درباره لاشه یخزده پلنگی بر فراز کیلیمانجارو و این را نماد داستان خود کرد. این نماد مال اوست، به خواننده ربطی ندارد: خواننده می تواند معنای گوناگون به آن بدهد، ولی این‌ها به غنای داستان چیزی نمی افزاید، در بهترین وجه، می توانیم دل خوش داریم که تعبیرهای ما تأیید مفهومی است که برای ناکامی و خواب و خیال‌های هری اندیشیده‌ایم. کارلوس بیکر^۱ از قول همینگوی می گوید معنای واقعی پلنگ و اهمیت آن «بخشی از متافیزیک» داستان است، و من می گویم، تنها برای همینگوی و بس. همینگوی می گفت جثه داستان که بر نویسنده رخ نماید داستان به وجود آمده است و به این موضوع اعتقاد داشت. این نماد همینگوی چه بسا که از دید خودش کتیبه مزارش بود. تجسم پلنگ مرده بالای کیلیمانجارو، شاید، بخشی از تلاش او برای فرار از فریادها، یا جزئی از تسلیم او به آنهاست. به نظر من، بی شک این استعاره قسمتی از گفت‌وگوی همینگوی است با خود درباره هنرش، که امر هستی و نیستی است.

و بدین سبب است که در پایان ناقوس برای که می زند^۲ (۱۹۴۰)، رابرت جردن، آموزگار، کف جنگلی در اسپانیا افتاده است، «به پایش محکم فشار می آورد، که انتهای شکسته استخوان بیرون نزند و رانش را پاره نکند و داخل گوشت نشود.» پایش چنان صدمه دیده که نمی تواند از جایش تکان بخورد و قرارگاهش را ترک گوید. باید جلو فاشیست‌ها را، که دارند نزدیک می شوند، بگیرد تا رفقایش بگریزند و در ضمن مأموریت آنها - متفجر کردن یک پل

۱. Carlos Baker، استاد دانشگاه پرینستون؛ کتاب معروفی درباره همینگوی نوشته است. م.

2. *For Whom the Bell Tolls*

بسیار مهم - نیز انجام پذیرد. مسلسلش را پُر می‌کند، به درد پایش محل نمی‌گذارد، و به خود می‌گوید، «اوه، بگذار بیایند... من نمی‌خواهم کاری را که پدرم کرد بکنم. اگر ناچار شوم می‌کنم ولی ترجیح می‌دهم که ناچار نشوم بکنم. مخالف این کارم. فکرش را نمی‌کنم.»

بدیهی است در اندیشه خودکشی است و ضرورت اعتنا نکردن به ضجه‌های درون خود چرا که این‌ها، در مقایسه با مأموریت او، بی‌اهمیت‌اند. و درد که بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود، به فکر می‌افتد، «شاید هم الان این کار را بکنم. گمانم من با درد خیلی میانه ندارم.» و بعد «گوش بده، شاید باید این کار را بکنم چون اگر از حال بروم یا چیزی از این قبیل اصلاً قابل اعتماد نیستم و چنانچه به هوشم آورند پرس‌وجو زیاد خواهند کرد و چه بلاهایی سرم خواهند آورد که چندان دل‌پسند نیست... پس چرا درست نباشد که همین الان کار را تمام کنم و آن‌گاه قال به کل کنده شود؟»

این بیم و تردید، این درد، همان فریادهاست. و رابرت جردن در واکنش به آن‌ها می‌گوید «خُب دیگه، اوه گوش بده، آره گوش بده، بگذار حال بیایند.» امیدوار عملیات نجاتی است که او را خواهد کشت ولی این قتل نفس نخواهد بود؟ احتجاج همچنان ادامه دارد، فریادهای درونی، سرپیچی از اطاعت آن‌ها: «به نظرم اشکالی ندارد که حالا بکنم، نه؟» و سپس: «نه، درست نیست. چون هنوز کاری هست که از دستش برمی‌آید.» جردن به خود دستور می‌دهد که فکر درد و هراس را نکند بلکه به فکر وظیفه خود باشد، به فکر فرار رفقاییش، به فکر زنی که دوست دارد، و فکر موتانا. به زخمش می‌اندیشد. و باز تمنای مرگ رو می‌نماید. «اشکال ندارد که حالا بکنم. جلدی می‌گویم اشکالی ندارد.» ولی باز مقاومت می‌کند، به خود می‌گوید، «یک کار خوب انجام شود می‌تواند...» و سپس لب می‌بندد. حرف خودش را در مقام یک سرباز و حرف همین‌گوی را در مقام یک نویسنده زده است. در این لحظه، دشمن پدیدار می‌شود، و جردن می‌داند که می‌تواند وظیفه‌اش را انجام دهد و در آتش جنگ جان بازدهد. احساس نهایی او، در آخرین جمله رُمان، چنین

است: «بر روی برگ‌های سوزنی کاج کف جنگل قلب او می‌زد.» مرگش بازگویی زندگی‌اش است.

همان‌گونه که اشاره کردم، من بسیاری از انتقادهای را دشنام می‌شمارم. این‌ها نه به خواننده کمکی می‌کند که نقش ادبیات را بهتر بفهمد نه به نویسنده که شغلش را بهتر انجام دهد. بی‌گمان می‌توان صحبت این همه دست و پای شکسته را پیش کشید، و بازوی قطع شده هری مرگان، قهرمان داشتن و نداشتن^۱، را هم بر آن‌ها افزود (حیف که، از نظر تئوری بافی، همسر هری، ماری، مردانگی او را گواهی می‌کند - که، البته این را هم می‌توان گزافه‌گویی نویسنده انگاشت)، و سپس خود را فرویدی نامید، و همینگوی را اخته خواند و گفت او در مورد قدرت جنسی‌اش زیاد جوش می‌زند، و دیگر لزومی ندارد آدم چیزی از او بخواند. و می‌توان هم دوجنسیتی زنان همینگوی را بر نمود، زن‌هایی را که «فرزند» مبدل می‌شوند و از زنا با مادران و خواهران نیرومند سخن راند و «دختران» ترشیده و زن‌های مو کوتاه که به شکل پسر بچه‌ها در می‌آیند - و دیگر چیزی از همینگوی نخواند.

این نوع دست ردّ به سینه کسی زدن، این رده‌بندی نویسندگان و نهادن آن‌ها گویی در قفسه‌های سردخانه، می‌تواند، البته، به زندگینامه هم بسط یابد. می‌گوییم فلانی متعصب است و دیگر او را نمی‌خوانیم. می‌توانیم هم او را ملال‌انگیز، فرزند پدری افسرده، آدمی که همه عمر در فکر خودکشی بود بنامیم، و دیگر چیزی از او نخوانیم. من، لازم به یادآوری نیست، معتقدم که همینگوی را باید خواند و آنچه را بارها و بارها از سر ناچاری گفت از هنرش آموخت: که لازمه انجام وظیفه پرمخاطره‌ای که بر عهده دارد خودداری از شنیدن فریادها، خودداری از تسلیم شدن به آن‌هاست - از زایمان جان‌بخش «اردوی سرخ‌پوست‌ها»، که مرگ با پسری خردسال زاده می‌شود، گرفته تا واپسین وفاداری قهرمان ناقوس برای که می‌زند، این اعمال - طبابت، سپاهی

1. *To Have and Have Not*

شدن، فعالیت‌های دیگر، از قبیل گاوکشی و شکار درندگان، که زندگی همینگوی را قبضه کرده بود - هر کدام قیاسی است از نویسندگی، اهمیت نوشتن کم‌تر از زیستن نیست.

و هرگاه که قلم پیش نمی‌رفت، حتماً بیش‌تر به فکر خودکشی می‌افتاد. و همین‌که ورزیدگی و سرسپردگی‌اش به کار باز می‌گشت، و سوسه‌مردن لایب پس می‌نشست. همینگوی همه عمر با خودکشی دمخور بود، و بهترین نوشته‌هایش در این باب آن‌هایی است که هنر او بر مرگ مهار می‌زند.

در فوریه ۱۹۶۱، از او خواسته شد برای مجلدهی به افتخار پرزیدنت‌کندی چیزی بنویسد. همسرش، مِری ولش همینگوی، به یاد دارد چگونه پشت میز تحریر اتاق‌نشیمن نشست و قلم به دست گرفت، و زن «در آشپزخانه مجاور چیزهای ناهارمان را تمیز کردم و به این و آن‌ور رفتم و تدارک غذا دیدم. به خیال این‌که کار او هر آن تمام می‌شود. ولی ارنست هنوز قرص و محکم روی نوشته‌اش خمیده بود.»

پس از یک ساعت، مِری می‌پرسد کاری با او ندارد.

همینگوی پاسخ می‌دهد، «نه، نه، باید این را تمام کنم.»

زن می‌گوید: «می‌دانی، لزومی ندارد بیش از چند سطر باشد.»

«می‌دانم. می‌دانم.»

مِری به خاطر می‌آورد که چگونه «قلمش با تردید عصبی معطل مانده بود»، چگونه «نوعی احساس اضطراب، بیهودگی، بوی تقریباً استیصال از او بیرون می‌تراوید تا آن‌که، حس کردم، تمامی اتاق بزرگ تیره و تار شد.» تنش حکمفرما بر فضا زن را از خانه بیرون می‌راند، به گردشی بسیار طولانی می‌رود. وقتی برمی‌گردد: «ارنست هنوز در اتاق‌نشیمن بر میز تحریر خمیده بود. یک هفته دیگر طول کشید تا توانست سه چهار خط سپاسگزاری ساده را به پایان رساند.» در باغ عدن، در شکل وصله‌پینه شده‌اش، که می‌باید اسکرینر^۱ از نشر آن

در ۱۹۸۶ خجالت می کشید، همینگوی درباره قهرمانش که نویسنده است می نویسد:

آن روز سرانجام که دست از کار کشید بعد از ظهر بود. به محض ورود به اتاق کار خود یک جمله را شروع و تکمیل کرده بود ولی بعد از آن هیچ نتوانست بنویسد. آن را خط زد و جمله‌ای دیگر آغاز کرد و باز به خلأ و پوچی کامل برخورد. جمله بعدی را می دانست ولی قادر به نوشتن آن نبود. جمله اخباری ساده نخستین را باز نوشت ولی جمله بعدی را نمی توانست بر قلم آورد. دو ساعت گذشت و وضع تغییر نکرد. بیش تر از یک جمله نمی توانست بنویسد و جمله‌ها بسیار ساده و کاملاً یکنواخت بودند. چهار ساعت سعی کرد و عاقبت پی برد که اراده در برابر آنچه روی داده ناتوان است.

این واژگان تابناک و دهشتناک و سرد و پر صداقت، مرگ داستان‌سرایی را حکایت می کند.

همینگوی نیرومند ضعیف شده بود، کارش به آخر رسیده بود و خود این را می دانست و در زمانی که از ۱۹۴۶ به این طرف کوشیده بود بنویسد این مطلب را بر زبان می آورد. برای من مسئله جالب آن است که او مرگ نویسندگی خویش را چنین دقیق و آشکار خبر می دهد - نوشته‌ای چنین شیوا درباره نویسندگی جویای قیاس نیست بلکه صاف و پوست‌کنده بازگوی دلهره وحشت‌زای «خلأ و پوچی کامل» نویسندگان است.

من البته در این جا آشکارترین و اندوه‌بارترین نمونه‌های از خودگذشتگی ارنست همینگوی را در قبال هنرش برگزیده‌ام، و این از خودگذشتگی پارسامنشانه و بی خودبینی نبود بلکه برعکس، و نکته اصلی من همین است، خودپرستانه و توأم با هراس بود. کارش را می کرد چون کار برای او در حکم زندگی بود. ماجرای او به نحوی که ما می دانیم (از نامه‌هایش، از گفت‌وگوهایش به روایت دوستان، معشوقه‌ها، و مفت خورها، و از

رُمان‌هایش، بسته به این‌که کدامین را به روزها و راه و رسم‌های خود او مربوط بدانیم) زنده به مرگ است، زنده با این احساس است که او به ناچار دست به دامن مرگ خواهد زد. منظورم از این سخن ردّ پای چشمگیری است که او در هنر خود بر جا نهاد که نشانگر حرکت او در تمامی عمر در میان هراسناک‌ترین صداهای زندگی است، و خاموشی نهایی که نویسندگان جدی همه ظاهراً به نحوی با آن آشنایند.

همینگوی، مانند یکایک ما، محکوم به زندگی خود بود. آنچه او را قادر ساخت این زندگی را برتابد، نه کارها و ماجراجویی‌های بی‌امان، بلکه هنر او بود. او بی‌شک همهٔ بدی‌هایی را داشت که بدگویانش خود را مکلف می‌دانند بازگویند. همینگوی از آن روز کذایی فوریه - که تنها چند خط را همهٔ روز نتوانست بنویسد - تا ماه سالگرد تولدش، ژوئیه، به سر برد. آن‌گاه با تفنگی دولول خود را کشت چون حیات نویسنده منوط به انجام کار است. کار که متوقف شد، فاتحهٔ نویسنده نیز خوانده شده است.^۱

۱. در مجلهٔ بخارا، ش شانزدهم، بهمن و اسفند ۱۳۷۹، چاپ شد.

مسئولیت روشنفکران^۱

پیرمردی فرزانه چندی پیش در پراگ به دیدنم آمد و من با شوق و ستایش به حرف‌هایش گوش دادم. اندکی بعد شنیدم او درگذشته است. نامش کارل پوپر بود: مردی جهان‌دیده که از این‌جا، از کشور شما، آتش بزرگ‌ترین جنگی را نظاره کرد که بشر تاکنون برافروخته است - جنگ بی‌لجامِ خشمِ قبیله‌ای مسلک نازی. وی در این‌جا به اوضاع جهان اندیشید، و در این‌جا بود که مهم‌ترین کتاب خود را نوشت^۲، و تردید نیست که تحت‌تأثیر هم‌زیستی سازماند مردم این جزایر و فرهنگ‌های گوناگون آن‌ها قرار گرفت و از خود پرسید چرا ایجاد جامعه‌ی باز این همه دشوار است و چرا این مهم‌پی‌درپی به موج‌های قبیله‌گروی برمی‌خورد؛ از این‌رو به جست‌وجو در پیشینه‌ی معنوی تمامی دشمنان جامعه‌ی باز و الگوهای فکری آن‌ها پرداخت.

و من، در این فرصت تشریفاتی، مایلیم با سخنی چند درباره‌ی اندیشه‌های سِر کارل پوپر، این اندیشمند تازه از دست‌رفته‌م را گرامی دارم.

۱. خطابه‌ی پرزیدنت واسلاو هاول (Václav Havel) رئیس‌جمهور چک در ۳۱ مارس ۱۹۹۵ در دانشگاه ویکتوریا در ولینگتن (زلاندنو).

۲. منظور جامعه‌ی باز و دشمنان آن است. ن.ک.: فصل بعد.

یکی از هدف‌های نقد ژرف‌بین پوپر - نقدی که با شواهد فراوان توأم بود - پدیده‌ای است که وی آن را مهندسی اجتماعی کل‌گرا خواند. مقصودش از این اصطلاح تلاش برای تغییر دادن کامل و فراگیر جهان و بهتر کردن آن بر پایه نوعی ایدئولوژی است که ادعا می‌کند قوانین رشد تاریخی را یکسره دریافته است و اوضاع و احوالی را که پس از تحقق نهایی این قوانین پیش خواهد آمد از هم‌اینک جزء به جزء و تام و تمام و درست می‌داند. پوپر به روشنی نشان داد که این‌گونه پندار و رفتار آدمیان ناگزیر به خودکامگی می‌انجامد.

من از کشوری می‌آیم که چندین نسل زیر سیطره نظام کمونیستی به سر برد و می‌توانم، به اتکای تجربه خودم، تأیید کنم که سخن میر کارل پوپر درست است. در آغاز نظریه‌ای درباره قوانین تاریخی ارائه شد که می‌گفتند علمی است. این همان تئوری مارکسیسم بود، و منجر به پیدایش نوعی آرمانشهر کمونیستی، رؤیای بهشت بر روی زمین شد. و همین رؤیا بود که مآلاً گولاک‌ها، رنج بی‌انتهای بسیاری ملت‌ها، و تجارز پیاپی به انسان‌ها را در پی آورد. آنچه را به گونه‌ای با دید کمونیست‌ها از جهان مغایرت داشت - یعنی آنچه را که رؤیای آن‌ها را مورد تردید قرار می‌داد یا احیاناً نادرستی آن را به اثبات می‌رساند - بی‌امان کوبیدند. بدیهی است زندگی با همه گونه‌گونگی و پیش‌بینی‌ناپذیری غیرقابل درک آن، در قفس تنگ مارکسیستی گنجید. پس نگهبانان قفس هرچه را که نتوانستند به زور درون آن بچپانند خفه کردند و از بین بردند. و سرانجام ناچار شدند با نفس زندگی، با گوهر هستی بجنگند. من می‌توانم هزار مثال برای شما بیاورم که چگونه به نام پنداشتی نظری و انتزاعی از جهانی بهتر تمامی مظاهر طبیعی حیات را نابود کردند. منظورم فقط تخلفات حقوق بشر نیست. این رؤیای زورکی تباهی اخلاقی و سیاسی و اقتصادی نیز به بار آورد.

پوپر، به جای این مهندسی کل‌گرا، رویکردی تدریجی پیشنهاد می‌کرد.

کوشش در جهت بهبود بیشتر تر و بیشتر تر نهادها، دستگاه‌ها، و فنون همزیستی انسان‌ها، از راه تماس مداوم و غنی سازی بی‌وقفه تجربه. اصلاحات و تغییرات باید بر مبنای آنچه در عمل نیک و مطلوب و هدفمند از آب درآمده است انجام پذیرد. هر که ادعا کند از همه چیز این جهان سر درمی‌آورد و کاملاً می‌داند برای بهبود آن چه باید کرد، گرفتار خودبینی گستاخانه است.

یکی از واکنش‌های قابل فهم کشور من در برابر تجربه ناگوار کمونیسم رواج عقیده‌ای است که می‌گوید انسان به‌طور کلی باید تا بتواند از تغییر دادن یا بهبود بخشیدن جهان، از بر اندیشیدن مفهوم‌های درازمدت، از طرح‌های استراتژیکی، یا از هرگونه ژرف‌اندیشی اجتناب ورزد؛ و این‌ها همه را بخشی از زرادخانه مهندسی اجتماعی کل‌گرا شمرد. این عقیده، البته، بسیار نادرست است و شگفت آن‌که شباهت فراوان دارد به جبری‌گری کسانی که، به قول پوپر، تصور می‌کنند به قوانین تاریخی دست یافته‌اند و خود را خدمت‌گذار آن قوانین می‌پندارند. این جبر در عمل به شکل عجیبی درمی‌آید و بر آن است که جامعه یک ماشین است، و همین که به کار افتاد، تا ابد خود به خود کار می‌کند.

من مخالف مهندسی اجتماعی کل‌گرایم. اما حاضر نیستم بر همه چیز خط بطلان بکشم. و هنوز کارم به آن‌جا نرسیده که فکر کنم مردم باید از هرگونه جست‌وجوی پیگیر برای بهتر کردن جهانی که باید با هم در آن زیست کنند دست بردارند. نه نباید از کوشش دست شست، ولو که اصلاحات در مواردی احياناً به‌طور کامل صورت نگیرد، هرچند که مدت‌ها باید بگذرد تا روشن شود این تغییرات درست بوده است یا نه. به هر رو پیوسته باید آماده بود و آنچه را زندگی نشان دهد که نادرست است درست کرد.

من همین تازگی‌ها در حضور دوستی فیلسوف این نظر را ابراز کردم. نگاهی متعجب به من انداخت، و بعد کوشید مطلبی را به من بپذیراند که من هیچ‌گاه منکر نبوده‌ام: که جهان ما اساساً ذاتی کل‌گرا دارد؛ که هر چیز آن به هم وابسته است؛ که هر چه ما در یک نقطه می‌کنیم بر تمام نقاط اثر می‌گذارد. اگرچه ای بسا ما همه آن را نبینیم؛ و افزود حتی علوم پسا مدرن

امروزی هم گواهی است بر این مدعا.

سخن دوستم وادارم کرد تا گفته خود، و شاید حتی نوشته پوپر، را تکمیل کنم. بلی، درست است که جامعه، جهان، کائنات - خود هستی - پدیده بی نهایت مرموزی است، و میلیاردها همبستگی درونی آن را یکپارچه نگه داشته است. ولی تفاوتی کلی است میان شناخت و پذیرش متواضعانه این مطلب و اعتقاد گستاخانه به این که بشریت، روح آدمی یا خرد ما قادر است جهان را سرتاسر بفهمد و آن را شرح بدهد - و آنگاه نوعی بینش هم برای پیشبرد آن بتراشد. آگاهی از بستگی رویدادها به هم یک چیز است؛ و باور داشتن درک کامل چگونگی آن چیزی کاملاً دیگر.

به سخن دیگر: من، مانند پوپر، بر این اعتقادم که سیاستمداران، دانشمندان، مدیران بخش خصوصی، و دیگر مردم نباید به دام این گمان واهی افتند که آنها می توانند کل جهان را بفهمند و با اقدام واحدی آن را تغییر دهند. کسی که در پی بهکرد جهان است باید در نهایت احتیاط و تیزهوشی گام به گام پیش برود، و پیوسته مراقب حوادث ناشی از تغییرات باشد. در عین حال، به نظر من - و شاید این جا کمی با پوپر اختلاف پیدا کنم - باید از تمامی روابط متقابل جهانی قابل دستیابی آگاه بود، و فراموش نکرد که در ورای شناخت ما رشته بی انتهای روابط متقابل دیگر نیز هست. من در دوران نسبتاً کوتاه اقامت در دیار، به اصطلاح، «سیاست سطح بالا» بارها به این نتیجه رسیده ام که این تنها راهی است که باید رفت. بیش تر مخاطرات کنونی جهان و بسیاری از مشکلات آن را - اگر روشن بین باشیم، اگر به جای منافع آنی و گروهی خود دست کم تا اندازه ای همبستگی وسیع تر و فرارونده تر را مد نظر قرار دهیم - می توان به نحو ثمربخش تری حل و فصل کرد. این هشاری، البته نباید هیچ گاه به صورت اعتقادی گستاخانه و آرمانی درآید و در نتیجه گمان بریم که تنها ما حقیقت تمامی این همبستگی های متقابل را می دانیم. برعکس، هشاری ما باید از احترامی ژرف و فروتنانه به این همبستگی ها و نظم مرموز آنها نشأت پذیرد.

بحث نقش روشنفکران این روزها در کشور من بسیار داغ است: اهمیت این گروه چه اندازه است، چه خطری دارند، چقدر می‌توان آن‌ها را مستقل گذاشت، چگونه و تا چه حد باید آن‌ها را در سیاست راه داد. این گفت‌وگو گاه آشفته می‌شود، چون واژه «روشنفکر» برای اشخاص مختلف معنای مختلف می‌دهد. و این با آن‌چه من در این جا گفتم ارتباط نزدیک دارد.

اجازه دهید، عجالتاً، تعریفی از روشنفکر پیش نهم. روشنفکر، در نظر من، کسی است که زندگی خود را وقف تفکر کلی به امور این جهان و بافتار گسترده‌تر چیزها می‌کند. البته تنها روشنفکران نیستند که به چنین کاری دست می‌زنند. اما آن‌ها این کار را به صورت - جسارت نشود - حرفه‌ای انجام می‌دهند. یعنی، شغل عمده‌ایان مطالعه، تدریس، خواندن، نوشتن، نشر، و سخنرانی برای همگان است. این غالباً - ولی البته نه همیشه - آن‌ها را پذیرای مباحث کلی‌تر می‌کند، و غالباً - البته نه همیشه - حس مسئولیت بزرگ‌تری برای وضعیت جهان و آینده‌ی جهان در آن‌ها پدید می‌آورد.

اگر این تعریف روشنفکر را قبول داشته باشیم، نباید تعجب کنیم که بسیاری از روشنفکران زیان فراوان به جهان رسانده‌اند. روشنفکران، از آن‌جا که به‌طور کلی به امور جهان علاقه‌مندند، و بیش از دیگران از این بابت احساس مسئولیت می‌کنند، گاه دچار این وسوسه می‌شوند که جهان را یک واحد کل بشمرند و آن را سربه‌سر توضیح بدهند و برای مشکلاتش راه‌حل‌های جهانی بیابند. دلیل تمایل روشنفکران به ایدئولوژی‌های کل‌گرا و علت تسلیم آن‌ها به قدرت فریبنده‌ی مهندسی اجتماعی کل‌گرا، معمولاً بی‌تابی ذهنی و میان‌برهای فکری بی‌شمار آن‌هاست. مگر پیشگامان مرام و مسلک نازی، بنیانگذاران مارکسیسم، و رهبران اولیه کمونیسم همه روشنفکر درجه یک نبودند؟ مگر تعدادی از دیکتاتورها، حتی بعضی از تروریست‌ها - از سرکرده‌های بریگاد سرخ آلمان گرفته تا پل پات - در بدو امر روشنفکر

نمودند؟ بگذریم از روشنفکران زیادی که، هرچند خود موجد و معرف دیکتاتوری نبودند، ولی بارها و بارها در برابر دیکتاتورهای ضعیف به خرج دادند، چون بیش از همه گرفتار این خیال واهی بودند که دفع بلایای بشر نوعی کلید جهانی دارد. و در توصیف این پدیده بود که اصطلاح «خیانت روشنفکران» وضع شد. مبارزه‌های ضد روشنفکری در کشور من پیوسته این قبیل روشنفکران را مد نظر داشته است و سرچشمه این اعتقاد که روشنفکر موجودی است خطرناک برای بشریت، نیز همین است.

لیکن هر که چنین ادعایی بکند در خطاست؛ و هر کس که بر اثر ضدیت مفرط با برنامه‌ریزی سوسیالیستی منکر هرگونه تفکر مفهومی بشود نیز در اشتباه است.

معقول نیست بیندیشیم که تمامی روشنفکران تسلیم آرمان‌پرستی، تسلیم مهندسی کل‌گرا، شده‌اند. چه بسیار روشنفکرانی که هم در گذشته و هم در زمان حال درست آن کردند که به نظر من می‌بایست می‌کردند: یعنی مسائل را در محتوایی فراخ‌تر دریافتند، به چیزها از زاویه جهانی نگریستند، ماهیت مرموز جهانشمولی را برشناختند، و متواضعانه بدان تن در دادند. احساس مسئولیت فزون‌تر این روشنفکران در قبال جهان آنان را به اسارت نوعی ایدئولوژی در نیاورد، بلکه آن‌ها را با بشریت با امیدهای بشریت یکی ساخت. این روشنفکران همبستگی آدم‌ها را پایه نهادند، رواداری، مبارزه با زور و با بدی را رواج دادند، حقوق بشر را پروراندند، و از بخش‌ناپذیری حقوق انسان‌ها مدافعه کردند. این‌ها، خلاصه، بیانگر آن‌چه «وجدان جامعه» نامیده شده است، بودند.

و این‌ها ایند که در زمان خود ما وقتی مردم کشوری گمنام در گوشه‌ای از جهان تلف می‌شوند، یا وقتی کودکان از گرسنگی می‌میرند، یا کره زمین رو به گرمی می‌رود، یا چشم‌انداز زندگی غیرقابل تحملی در برابر نسل‌های آینده رخ می‌نماید، بی‌اعتنا نمی‌نشینند. این‌ها به سرنوشت جنگل‌های بکر در سرزمین‌های دور افتاده، به این‌که آدمیزاد منابع بازنایافتنی‌اش را به زودی از

میان خواهد بُرد، به این امر واقع که خودکامگی جهانی در آگهی‌های تبلیغاتی، مصرف‌گرایی، و نیز قهر و خشونت برنامه‌های تلویزیونی، سرانجام نژاد بشر را به حالت بلاهت کامل درمی‌آورد، اهمیت می‌دهند و دل‌نگران‌اند.

و اما تکلیف روشنفکران با سیاست چیست؟ در این زمینه هم سوء تفاهم بسیار وجود دارد. نظر من خیلی ساده است: هر جا به روشنفکران آرمان‌گرا برخوردید، بانگ خطر آن‌ها را شنیده بگیرید، و چنان‌چه وارد سیاست شدند، حرف‌شان را حتی کم‌تر باور کنید.

ولی نوع دیگر روشنفکران - آن‌هایی که به همبستگی همه چیز این جهان توجه دارند، آن‌هایی که با فروتنی، و نیز احساس مسئولیت هرچه بیشتر، به جهان نزدیک می‌شوند، آن‌هایی که به خاطر آن‌چه نیک است دست به نبرد می‌زنند - به این روشنفکران با دقت تام گوش دهید، خواه در مقام بسیار ضروری منتقد مستقل قدرت و سیاست را در آینده ادراک خود بازتابند، و خواه خود مستقیماً در سیاست درگیر باشند.

این دو نقش با هم تفاوت کلی دارد. سخن دوست من، تیموتی گارتن آش^۱، که سال‌هاست دربارهٔ این امر با هم صحبت می‌کنیم، حتماً درست است. ولی این بدان معنا نیست که باید به بهانهٔ آن‌که جای این‌گونه روشنفکران فقط در دانشگاه‌ها یا در رسانه‌های گروهی است، پای آن‌ها را از عرصهٔ سیاست برید. من، برعکس، عمیقاً اعتقاد دارم که هرچه مشارکت مستقیم این افراد در سیاست عملی بیشتر شود، جهان بهتری به وجود می‌آید. سیاست طبیعتاً اشخاصی را وامی‌دارد تا به مطالب کوتاه‌مدت پردازند، و نه چیزهایی که صد سال دیگر روی می‌دهد، تا توجه خود را معطوف موضوع‌های حائز اهمیت در انتخابات بعدی کنند، تا در عوض

۱. Timothy Garton Ash، استاد تاریخ بالکان و اروپای شرقی در کالج سینت آنتونی دانشگاه آکسفورد.

مصالح جامعه بشر علایق گروهی خود را در نظر بگیرند، تا چیزهایی بگویند که به گوش همه خوش آید، و نه چیزهایی که مردم میل ندارند بشنوند، و حتی در برخورد با حقیقت هم راه از احتیاط پیش گیرند. ولی این‌ها دلیل نمی‌شود که روشنفکران را از سیاست کنار بگذاریم: برعکس چالش این است که آن‌ها را هرچه بیشتر به سیاست فرا خوانیم. برای تصمیم گرفتن دربارهٔ سرنوشت تمدن به هم پیوستهٔ جهانی، مجهزتر از کسانی که بیش از همه به ژرفای این همبستگی‌ها واقف‌اند، بیش از همه بدان‌ها حرمت می‌نهند، و بیش از همه باکل جهان برخورد مسئول دارند، کسی سراغ دارید؟^۱

۱. در مجلهٔ کلک، ش ۶۹-۷۶، تیر-مهر ۱۳۷۵، چاپ شد.

جامعه باز و دشمنان آن

ترجمه فارسی جلد اول اثر معروف کارل پوپر اخیراً از طرف مؤسسه انتشارات ملی در امریکا انتشار یافته است.^۱ اصل این کتاب نخستین بار در دو جلد در سال ۱۹۴۵ در انگلستان منتشر شد و مجادلات فراوانی در میان دانشوران برانگیخت. اما همه آن را اثری کلامیک در فلسفه سیاسی خواندند، و برخی مقام نویسندگان را در فلسفه معاصر همپراز مقام هگل در فلسفه قرن نوزدهم قرار دادند.^۲

کارل ریموند پوپر در سال ۱۹۰۲ در اتریش به دنیا آمد. در نوجوانی از پیروان مارکس بود، سپس سوسیال دموکرات پرحرارتی شد و به فعالیت‌های اجتماعی و سیاسی و مطالعات علمی و فلسفی گرایید. از آن‌جا که حمله آلمان نازی به کشورش و وقوع جنگ در اروپا را پیش‌بینی می‌کرد، در ۱۹۳۷ تصمیم به ترک وطن گرفت و به زلاندنو رفت. در ۱۹۴۵ به دانشگاه لندن انتقال یافت و تا ۱۹۶۹ که بازنشسته شد استاد کرسی «منطق و روش علمی» مدرسه اقتصاد این دانشگاه بود. پوپر در اکثر کشورهای اروپایی، و نیز

۱. کارل ریموند پوپر، *خردمندان در خدمت خودکامگان یا جامعه آزاد و دشمنانش*، ترجمه علی‌اصغر مهاجر، ایالات متحده امریکا، س ۱۳۶۳، ص ۲۳۰، بها ۱۰ دلار.

2. D. T. Wilkins, *Has History Any Meaning?* p. 13.

استرالیا، هند، ژاپن و امریکا تدریس کرده است. نگارش کتاب *جامعه آزاد و دشمنانش* را روزی آغاز کرد که خبر حمله هیتلر به اتریش را شنید.^۱ پیام اصلی کتاب دفاع از دموکراسی و مصاف با استعباد و خودکامگی است. پوپر دموکراسی را حکومت آرمانی نمی‌داند، اما معتقدست که «نظام مردم‌سالاری» - به اصطلاح مترجم فارسی - بهترین شیوه عملی است که بشر تا به امروز برای اداره امور سیاسی و روابط اجتماعی خود ابداع کرده است.

در این کتاب و متمم آن - که در ۱۹۵۷ به انگلیسی منتشر شد و به نام *فقر تاریخیگری*^۲، توسط احمد آرام، به فارسی درآمده است - پوپر بی‌امان به هواداران این مکتب فکری می‌تازد: «تاریخیگری» - یا به عبارت دقیق‌تر و رساتر آقای مهاجر - «تاریخ‌پردازی» اصطلاحی است که پوپر برای آیین فلاسفه جزمی به کار برده است. طبق این نظریه مسیر تاریخ امری مقدرست؛ تحولات تاریخی واجد قوانین کلی است و این قوانین سیر تاریخ را اجتناب‌ناپذیر و قابل پیش‌بینی می‌سازد. پوپر معتقد است که پیش‌بینی علمی مسیر آینده تاریخ منطقاً محال است و قسمت عمده کتابش بررسی آراء سه تن از پرنفوذترین نمایندگان این مکتب فکری است: جلد اول نقد وسیع و مفصلی است از اندیشه‌های اخلاقی افلاطون چون عدالت، نیکی، زیبایی، عقل، حقیقت، سعادت و به‌ویژه نظریات سیاسی او که به‌طور کلی استعبادی^۳ و مبتنی بر اجتناب از هرگونه تغییر و تحول، و هوادار «بازگشت به گذشته» است؛ و جلد دوم نقد مشابهی است از عقاید هگل و مارکس که آیزایا برلین، فیلسوف نامدار انگلیسی، آن را «دقیق‌ترین و شدیدترین انتقاد از تعالیم فلسفی و تاریخی مارکسیسم به قلم نویسنده‌ای زنده» خوانده است.^۴ (و چه حیف که مترجم ظاهراً از ترجمه جلد دوم دست شسته و در مقدمه خود

۱. ن.ک.: براین مگی، پوپر، ترجمه منوچهر بزرگمهر، ص ۱۰.

2. *Poverty of Historicism*

3. totalitarian

۴. Isaiah Berlin، ن.ک.: پوپر، ص ۵.

توفیق این کار را برای «یکی از دانشوران جوان ایرانی» آرزو کرده است!^۱ به عقیده پوپر عقل و منطق و روش علمی و بهروزی همگانی اقتضای جامعه‌ای را دارد که آزاد باشد و مقاصد و آرمان‌های معارض و ناسازگار اما سازنده در آن مجال بروز یابند. ولی منظور از آزادی مطلق نیست. پوپر می‌گوید: «من کاملاً حاضریم که حکومت آزادی عمل مرا تا حدی بکاهد، مشروط بر آنکه برای باقیمانده آزادی خود بتوانم صیانت به دست آورم، زیرا من می‌دانم که تحمیل برخی محدودیت‌ها بر آزادی من ضرورت دارد.»^۲

مسئله مهم به نظر پوپر - برخلاف نظر افلاطون و بسیاری از فلاسفه قدیم - این نیست که «چه کس باید حکومت کند؟» بلکه آن است که «چگونه می‌توان سوء حکومت را به حداقل رسانید و از بدبختی‌ها کاست؟» به عقیده پوپر «در تاریخ جهان، کم‌تر حاکمی توان یافت که از لحاظ قدرت اخلاقی و عقلی، از حد یک انسان متوسط بالاتر بوده باشد، و اغلب آنان پایین‌تر از یک انسان متوسط‌الحال بوده‌اند.»^۳ بنابراین اساسی‌ترین شرط جامعه آزاد آن است که بتوان کسانی را که قدرت در دست دارند، بدون قهر و خشونت و خونریزی، مثلاً از طریق انتخابات عمومی، برکنار کرد. پوپر دموکراسی را تنها انتخاب حکومت به وسیله اکثریت نمی‌داند، و از قول افلاطون می‌پرسد: «اگر اراده مردم بر این تعلق گیرد که خود حکومت نکنند، و بر این تعلق گیرد که یک مستبد حکومت کند، چه می‌شود؟» و می‌افزاید «وقوع این قضیه غیرمحمول نیست، سهل است، بارها به وقوع پیوسته است، و هر بار... هواداران دموکراسی... به تنگناهای فکری دچار آمده‌اند.»^۴ چون از سویی با حکومت استبدادی مخالفند و از سوی دیگر به اصل حاکمیت اکثریت معتقد و اکثریت اینک با تصمیم خود حکومت خودکامه را برگزیده است...

راه حل، به نظر پوپر، در درجه اول، تأسیس نهادهای سیاسی و اجتماعی

۱. از قضا خود همین مترجم سال بعد، پس از نوشته شدن و انتشار این نقد، جلد دوم را ترجمه و

منتشر کرد. ۲. جامعه آزاد و دشمنانش، ص ۱۲۹.

۴. همان.

۳. همان، ص ۱۴۴.

کارسازست تا بر اعمال حاکمان نظارت و مردم را در برابر مستبدان صیانت کند. سپس می‌بایستی، برای تجدید نظر در تصمیم اکثریت، با توسل به شیوه‌های دموکراتیک، به مبارزه پرداخت. و اگر این هم مؤثر نیفتد خشونت و شدت عمل در برابر رژیمی که خود را با زور حفظ کند، اخلاقاً موجه است زیرا هدف برکناری حکومت جبر و زور و برقراری حکومت آزادی و عقل و مدارا است.^۱

به طوری که از همین مختصر می‌توان دریافت، مباحث کتاب دقیق و نسبتاً سنگین و آکنده از اصطلاحات علمی و فلسفی است و ترجمه روبه‌رفته با امانت و مهارت صورت گرفته است. نواقص کار متأمفانه همان‌هایی است که در مقدمه خود مترجم بدان‌ها اشاره رفته، یعنی:

۱. حذف حواشی و یادداشت‌های آخر کتاب، که اگر نه همه، پاره‌ای روشنگر مضامین پیچیده متن است؛ و در حالی که خود نویسنده این توضیحات را برای خواننده انگلیسی زبان ضروری دانسته است دریغ داشتن آن‌ها از خواننده ترجمه فارسی معقول به نظر نمی‌رسد.

۲. خودداری از هرگونه توضیح و تبیین نکات ناآشنای متن و عدم ذکر اسامی خارجی به حروف لاتین در پانوشت‌ها - که اگر در چاپ هم احیاناً اشتباهی رخ دهد دیگر نورعلی نور می‌شود، و فی‌المثل پارتو^۲، جامعه‌شناس ایتالیایی، پاره نواز آب درمی‌آید. (ص ۵۴)

۳. غفلت در تداوم و پیگیری و حفظ وحدت اصطلاحات که موجب آشفتگی و سردرگمی خواننده می‌شود.

۴. از قلم افتادن پاره‌ای الفاظ و عبارات، و گاه تمامی یک جمله در ترجمه، و لغزش در برگردان بعضی مفاهیم ساده - که با احاطه مترجم به موضوع و

۱. ن.ک.: پوپر، ص ۱۰۵.

تسلط او بر هر دو زبان دلیلی جز سهل‌انگاری و شتاب‌زدگی نمی‌تواند داشته باشد.

با این همه، من ترجمه فارسی کتاب را با رغبت تمام خواندم؛ و به توصیه خود مترجم به خوانندگان که «به دقت و با دید انتقادی آن را بخوانند و اگر در ترجمه خطاهایی یافتند بر مترجم منت سازنده گذارند و بر او بتازند تا خطاهای خود را اصلاح کند و در چاپ بعدی، ترجمه‌ای پاک و امین عرضه بدارد» رُبَع اول کتاب را از سر شوق با اصل مقابله کردم، و بی آن‌که قصد «منت» یا «تاخت‌وتاز» داشته باشم، نکاتی را که به‌نظرم رسید در زیر ردیف می‌کنم:

عنوان مقدم چاپ فارسی، «خردمندان در خدمت خودکامگان»، ظاهراً از خود مترجم است، من در جای دیگری ندیده‌ام. عنوان اصلی، «جامعه آزاد و دشمنانش»، به نظر من ترجمه دقیق نیست و بهتر بود جامعه «باز» ترجمه می‌شد، چون اگر غرض نویسنده «آزاد» می‌بود، به جای Open واژه Free را به کار می‌برد. خاصه که در متن هم، متقابلاً، اغلب «جامعه بسته» به کار رفته است. لازم به تذکر نیست که در متون علمی و فلسفی این تمایزات حائز اهمیت است.

در پشت جلد، در روایت «مختصری در احوال مؤلف»، پوپر را در عقاید فلسفی‌اش از «پیروان حوزه وین» شمرده‌اند، و حال آن‌که پوپر از ابتدای کار خود تا به حال با فلسفه حلقه وین یعنی «اصالت تحقق منطقی» (پوزیتیویسم منطقی) مخالفت ورزیده است و نخستین کتاب خود، «منطق اکتشاف علمی» را در رد عقاید این مکتب فکری نوشت.^۱

در صفحه ۱۹ سطر ۱۳

ترجمه فارسی «حرکت کند» در گفتار افلاطون از قلم افتاده است.

... the social scientist or philosopher has to survey things from a higher plane.

ترجمه شده: «فیلسوف و عالم علوم اجتماعی باید توی طیاره بلندپرواز بنشیند و از آن بالاها قضایای اجتماعی را مطالعه کند.» که ناهنجارست و بهتر بود گفته شود:

«فیلسوف و عالم علوم اجتماعی باید از چشم اندازی برتر امور را بررسی کند.»

ریشه لفظ یونانی *Cosmos* «چادر یا ردای شرقی» به قلم آمده است، درحالی که ریشه آن «خیمه» عربی است (خیمه به معنی جهان وجود: ن.ک.: فرهنگ معین). این کلمه در اغلب موارد «جهان» ترجمه شده است. به نظر من «کیهان» ترجمه مناسب تری می بود؛ خاصه که از اغتشاش مقولات «جهانی» و «کیهانی» هم اجتناب می شد. فی المثل:

... felt that the forces which are at work in history are cosmic forces.

ترجمه شده: «نیروهای محرک تاریخ را نیروهای جهان شمول تصور می کرد.» (صفحة ۳۴ سطر ۲۸) درحالی که بهتر بود گفته شود: «قوای کیهانی را نیروهای دست اندرکار تاریخ می پنداشت» و یا:

... he visualized human history in a cosmic setting.

ترجمه شده: «تاریخ بشر را در قالب جهانی تصور می کرد.» (صفحة ۳۵ سطر ۱۲) که نادرست است و باید گفته می شد: «تاریخ بشر را از دیدگاهی کیهانی نظاره می کرد.» تفاوت، در واقع، از زمین تا آسمان است.

The greatness of this discovery can hardly be overrated.

ترجمه شده: «در اهمیت این نظریه نباید زیاده روی کرد.» مفهوم مخالف مراد

است، یعنی «در اهمیت این نظریه دشوار بتوان اغراق کرد.»

صفحه ۲۷ سطر ۱

ethico-political

«ریوبی و سیاسی» ترجمه شده؛ «اخلاقی-سیاسی» صحیح است.

صفحه ۲۷ سطر ۲۸

The mob does not care.

ترجمه شده: «توده مردم شعور ندارند» می‌بایست ترجمه شده باشد: «توده مردم بی‌اعتنایند».

صفحه ۲۷ سطر آخر

A people ought to fight for the laws of the city as if they were its walls.

ترجمه شده: «قوانین شهری به‌مثابه دیوار گرد شهرست و مردم باید برای برپا کردن این دیوار مبارزه کنند.» ترجمه نادقیق است، باید گفته می‌شد: «مردم باید قوانین شهر را به‌مثابه دیوار حصار آن پندارند و برای حفظ آن‌ها مبارزه کنند.»

صفحه ۲۹ سطر ۴

transformation «تحول» ترجمه شده، «استحاله» صحیح‌تر است.

صفحه ۲۹ سطر ۸

Everything is an exchange for fire, and fire for everything, just as gold for wares, and wares for gold.”

ترجمه شده: «هرچه در عالم وجود دارد، شکلی از اشکال آتش است؛ عیناً مانند طلا: طلا چیست؟ سینه‌بند و دستبند طلایی، سینه‌بند و دستبند طلایی چیست؟ طلا.» ترجمه زیاده «آزاد» است؛ ترجمه دقیق‌تر جمله هراکلیتوس احتمالاً می‌شود:

«همه چیز مبدل آتش است، و آتش مبدل همه چیز؛ همان‌طور که طلا مبادل کالا، و کالا مبادل طلاست.»

صفحة ۲۹ سطر ۳۱

cosmic order «نظم طبیعی» ترجمه شده؛ «نظم کیهانی» صحیح است. definite، غالباً «مطلق» ترجمه شده که معنای دقیق‌تر آن «معین» یا «مشخص» است (برای نمونه ن.ک.: صفحات ۲۹ سطر ۱۶، ۳۸ سطر ۲۵ و ۴۴ سطر ۳).

صفحة ۳۰ سطر ۷

The Lord whose oracle is at Delphi...

ترجمه شده: «و خدا که معبد او در دلفی است...» می‌بایست ترجمه شده باشد: و خدا، که کاهن پیشگویی در معبد دلفی است...

صفحة ۳۰ سطر ۲۶

The One which alone is wisdom wishes and does not wish to be called by the name of Zeus...

ترجمه شده: «این وجود واحد، که معرفتی طاق و طرفه است، در همه چیز اراده می‌کند و میل ندارد که او را به نام زئوس بنامند...» به نظر من بهتر بود ترجمه می‌شد:

«وجود یگانه‌ای که خردمندی جز او نیست هم سی خواهد و هم نمی‌خواهد زئوس خوانده شود...»

صفحة ۳۱ سطر ۱۳

برای identity of opposites «هویت اضداد» بی‌معناست، می‌بایست «یگانگی اضداد» یا «جمع اضداد» ترجمه شده باشد.

صفحة ۳۲ سطر ۲

Plato lived in a period of wars and of political strife which was, for all we know, even more unsettled than that which had troubled Heraclitus.

ترجمه شده: «افلاطون در زمانی زندگی می‌کرد که جنگ‌ها و کشمکش‌های آن مصیبت‌بارتر از زمان هراکلیتوس بودند.» بایستی ترجمه شده باشد:

«افلاطون در دورانی از جنگ‌ها و کشمکش‌های سیاسی می‌زیست که اوضاع، تا آن‌جا که ما می‌دانیم، حتی از آنچه هراکلیتوس را می‌آزرد هم نابسامان‌تر بود.»

صفحه ۲۳ سطر ۴

برای *while he grew up* به‌جای «وقتی که به سن رشد رسید» صحیح‌تر بود گفته شود «در سال‌های کودکی‌اش.»

صفحه ۲۳ سطر ۱۲

the war did not end with the fall of Athens in 404 B. C.

ترجمه شده: «فرارسیدن پایان این جنگ به‌علت سقوط شهر آتن در ۴۰۴ قبل از میلاد نبوده است» بهتر بود ترجمه می‌شد:

«جنگ با سقوط شهر آتن در ۴۰۴ پیش از میلاد پایان نیافت.»

صفحه ۲۳ سطر ۱۳

Plato was born during the war...

ترجمه شده: «افلاطون در نخستین سال‌های جنگ... به دنیا آمد.»
بدیهی است باید بشود: «افلاطون در خلال جنگ... به دنیا آمد.»

صفحه ۲۳ سطر ۱۴

It [war] brought terrible epidemics, and in its last year, famine, the fall of the city of Athens, civil war, and a rule of terror...

ترجمه شده: «مصیبت‌های وحشت‌آوری از آن [جنگ] پدید آمد که از جمله عبارت بودند از: سقوط شهر آتن، جنگ داخلی، و حکومت وحشت...»
می‌بایست ترجمه شده باشد: «[جنگ] بیماری‌های مُسری و وحشتناکی با خود آورد، و در سال آخر، موجب قحطی، سقوط شهر آتن، جنگ داخلی و حکومت وحشت شد...»

صفحه ۲۴ سطر ۱

His beloved teacher Socrates, whom he later made the main speaker of most of his dialogues, was tried and executed.

ترجمه شده: «در همین حکومت دموکراسی بود که معلم محبوب او، یعنی سقراط محاکمه و محکوم شد و جام شوکران سر کشید. افلاطون به سقراط علاقه و ارادت تام داشت و بعدها نیز او را در اغلب مکالمات خود سخنگو قرار داد.»

باید به سادگی ترجمه می شد: «معلم محبوبش سقراط، که بعدها او را در غالب مکالمات خود سخنگو قرار داد، محاکمه و اعدام شد.»

صفحة ۲۴ سطر ۶

the older Dionysius,

«دیونوسیوس» باید بشود «دیونوسیوس مهین».

صفحة ۲۴ سطر ۷

... continued ... to take an active and ultimately fateful part in the conspiracies and revolutions that constituted Syracusan policies.

ترجمه شده: «... به این دوز و کلک‌ها ادامه داد و در توطئه انقلابات که بخشی از سیاست دربار سیراکوسی‌ها بود، شرکت می کرد.»
ترجمه دقیق‌تر می شود:

«به این فعالیت‌ها ادامه داد و سرانجام در توطئه‌ها و انقلابات که بخشی از سیاست دربار سیراکوسی‌ها بود، نقشی سرنوشت‌ساز ایفا کرد.»

صفحة ۲۴ سطر ۱۹

He was "from the beginning most anxious for political activity."

ترجمه شده: «از همان آغاز نگران فعالیت سیاسی بود.»
می‌بایست ترجمه شده باشد: «از همان آغاز سخت شیفته فعالیت سیاسی بود.»

صفحة ۲۴ سطر ۲۰

Seeing that everything swayed and shifted aimlessly, I felt giddy and desperate.

به معنی: «از مشاهده این‌که همه چیز بی هدف در جنبش و نوسان بود، گیج و پریشان می شدم.»

در ترجمه فارسی از قلم افتاده است.

صفحه ۳۵ سطر ۶

... and left to its own resources.

ترجمه شده: «... و آن را به منابع خودش رها می‌سازند.»

باید بشود: «... و آن را به حال خودش رها می‌سازند.»

صفحه ۳۵ سطر ۱۴

[preceding historical period was] governed by an inherent tendency toward decay, a tendency shared by both the historical and the cosmic development.

ترجمه شده: «... گرایشی طبیعی به فساد داشته و آن گرایش هم روند تاریخی

بوده و هم روند جهانی.»

درست‌تر بود ترجمه می‌شد: «... گرایشی فطری به فساد داشت و رشد

تاریخی و رشد کیهانی هم از این گرایش بی‌بهره نبوده‌اند.»

صفحه ۳۵ سطر ۱۷

But he certainly believed that it is *possible* for us, by a human, or rather by a superhuman effort, to break through the fatal historical trend, and to put an end to the process of decay.

ترجمه شده: «اما محقق است که افلاطون به امکان شکستن این روند مهلک

تاریخ توسط انسان، معتقد بود و فکر می‌کرد که انسان، یا یک ابرمرد، از عهده

این مهم برمی‌آید.»

ترجمه ناقصی است و دقیق‌تر بود گفته شود: «اما به تحقیق باور داشت که

می‌توان با کوششی بشری، بلکه هم مافوق بشری، در روند مقدر تاریخ راه

یافت، و به فرایند زوال خاتمه داد.»

صفحه ۳۶ سطر ۱۵-۱۶ و ۱۹

perfect state و همچنین ideal state هر دو «مدینه فاضله» ترجمه شده،

درحالی‌که این اصطلاح در فارسی معمولاً برای Utopia به کار برده می‌شود و

اصطلاحات افلاطونی فوق را احتمالاً باید «دولت کامل» و «دولت آرمانی» ترجمه کرد. همان طور که خود مترجم هم در صفحات بعدی گاه همین کار را کرده است.

صفحه ۲۶ سطر ۲۲

boldness of reasoning «شهامت منطقی» ترجمه شده؛ «تهور در استدلال» ترجمه بهتری است.

صفحه ۳۸ سطر ۸ و ۹

depression برای «رکود اقتصادی» ترجمه بهتری است تا «بحران اقتصادی».

صفحه ۳۸ سطر ۱۶

فلسفه سیاسی پوپر، Piecemeal social engineering، «مهندسی خردهریز امور اجتماعی» (و در صفحه ۱۸۳ «مهندسی خرده کار...») ترجمه شده که هم ثقیل و هم سقیم است؛ و فکر می‌کنم «مهندسی تدریجی اجتماعی» مقصود نویسنده را بهتر برساند.

صفحه ۲۹ سطر ۲

عبارت «ولی به هر حال، عدم توجه مهندس امور اجتماعی به این واقعیت دلیل معقولی ندارد» در اصل انگلیسی نیامده است و زائد و سخیف می‌نماید.

صفحه ۲۹ سطر ۱۰

عبارت which is a very different thing، «که با شق پیش فرق فاحش دارد»، در ترجمه از قلم افتاده است.

صفحه ۴۰ سطر ۱۳

«فلاسفه» در اصل انگلیسی متصف به «اجتماعی و سیاسی» اند.

صفحه ۴۱ سطر ۱۱

but... they must have been in contact with space, at the beginning of time.

ترجمه شده: «اما با مکان و زمان تماس دارند.»

ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «اما در آغاز زمان با مکان تماس داشته‌اند.»

صفحه ۴۲ سطر ۱۸

... and apprehended by opinion based upon perception.

ترجمه شده: «و به کمک اعتقاد ما در حیطه فهم ما وارد می‌شوند.»

به نظر من باید ترجمه می‌شد: «و به درایت می‌توان دریافت.»

صفحه ۴۲ سطر ۲۳

پس از «تجسم» کلمه «آرمانی» باید افزوده شود: که ترجمه idealized است.

صفحه ۴۳ سطر ۱۶

For... even if God were to make two, and no more, then another would be brought to light, namely the Form exhibited by those two; this, and not those two, would then be the essential bed.

ترجمه شده: «زیرا... حتی اگر خدا هم دو یا سه تختخواب یا بیشتر تر می‌آفرید، باز تختخواب دیگری آشکار می‌گردید که صورت بود و در آن دو متجلی می‌گردید. پس این صورت تختخواب اصلی است نه آن دو.»

ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «زیرا... اگر خدا دو تختخواب هم می‌آفرید و بس، تخت سوم پدید می‌آمد، که جلوه‌گر صورت آن دو بود، و این سومی تختخواب اصلی می‌شد نه آن دو.»

صفحه ۴۳ سطر ۲۷

... participate in the beauty of the original.

ترجمه شده: «... در تجلی دادن زیبایی کلیشه اصلی مشارکت دارند.»

بهرتر بود به سادگی و امانت ترجمه می‌شد: «... از زیبایی اصل برخوردارند.»

صفحه ۴۴ سطر ۱۶

برای means of salvation، به جای ترجمه تحت‌اللفظی «افزار نجات»،

اصطلاح متداول «راه رستگاری» مناسب‌تر نیست؟

صفحه ۴۴ سطر ۲۳

the art of ruling men.

ترجمه شده: «سر هنر حاکمان»، که البته «هنر حکومت بر انسان‌ها» دقیق‌تر است.

صفحة ۴۵ سطر ۳

piety ترجمه شده «فضیلت»؛ «تقوی» یا «پرهیزگاری» دقیق‌تر است. به ویژه که در سطر بعدی virtue هم ترجمه شده است «فضیلت».

صفحة ۴۵ سطر ۱۲

modesty ترجمه شده است «اعتدال»؛ «تواضع» یا «فروتنی» دقیق‌تر است.

صفحة ۴۶ سطر ۱۳

برای اصطلاح فلسفی generation and degeneration، به نظر من، «کون و فساد» قداماً، ترجمه بهتری است تا «تولید و پوسیدگی».

صفحة ۴۸ سطر ۶

«ای فیلسوفان عزیز!»، در اصل انگلیسی نیامده است.

صفحة ۴۹ سطر ۱۳

My survey of the historicist features of Platonism...

ترجمه شده: «بررسی من از خصوصیات فلسفه افلاطونی...»
می‌بایست ترجمه شده باشد: «بررسی من از جنبه‌های تاریخ‌پرداز فلسفه افلاطونی...»

صفحة ۵۱ سطر ۱۲

unconsciously «ناخودآگاه» در ترجمه حذف و «دانشوران» افزوده شده است.

صفحة ۵۲ سطر ۲۴

«به گفته ارسطو» در ترجمه از قلم افتاده است.

صفحة ۵۳ سطر ۳

... things... fall-down into the abyss and what is known as the infernal regions.

ترجمه شده: «اشیاء ساقط می‌شوند و به طبقه دوزخی فرو می‌روند.»

می بایست ترجمه شده باشد: «اشیاء ساقط می شوند و به ژرفای دوزخ که آن را هاویه نامند سرنگون می شوند.»

صفحه ۵۳ سطر ۲۷

... degenerate into women.

ترجمه شده: «در مسیر انحطاط خود، زنان را به وجود می آورند.»

می بایست ترجمه شده باشد: «به زنان تنزل می یابند.»

صفحه ۵۳ سطر ۲۸

Those who are lacking wisdom degenerate step by step into the lower animals.

ترجمه شده: «از آن مردان هم که تعقل ندارند، در مسیر انحطاط گام به گام، حیوانات پست تر به وجود می آیند.»

ترجمه دقیق تر می شود: «نابخردان رفته رفته به صورت حیوانات پست

در می آیند.»

صفحه ۵۳ سطر ۳۰

land animals، «پرندگان زمین» ترجمه شده، که خطاست و «حیوانات

بزرگ» صحیح است.

صفحه ۵۴ سطر ۱۹

«هراکلیتوس» اشتباه، «هسیود» درست است.

صفحه ۵۵ سطر ۲۳

The 'best state', is a kingship of the wisest and most godlike of men.

ترجمه شده: «بهترین حکومت... عبارت است از به هم پیوستگی عاقل ترین و الهی ترین انسان ها.»

ترجمه دقیق تر می شود: «بهترین دولت، حکومتی پادشاهی است از

عاقل ترین و خدای گونه ترین مردمان.»

صفحه ۵۶ سطر ۱۷

We see that Plato aimed at setting out a system of historical periods, governed by a law of evolution...

ترجمه شده: «قبلاً اشاره کردم که هدف افلاطون عرضه کردن منظومه‌ای از دوره‌های تاریخی است که محکوم به قانون انقلاب هستند...»

ترجمه دقیق‌تر می‌شود: «می‌بینیم که هدف افلاطون ابداع نظامی بود برای دوران‌های تاریخ، تابع نوعی قانون تکامل...»

صفحه ۵۶ سطر ۱۹

«هگل» از قلم افتاده است.

صفحه ۵۷ سطر ۲۴

برای blackmail «ارتشاء» ترجمه درستی نیست. در این‌جا شاید بتوان «ارعاب» یا «تخویف» به کار برد.

صفحه ۵۷ سطر ۲۵

گمان کنم غرض از *by force of arms*، «به زور اسلحه» باشد؛ نه «به زور بازو».

فرصت و توفیق «مته گذاشتن به خشخاش» ترجمه آقای مهاجر بیش از همین ۵۷ صفحه دست نداد. اما در صفحه ۱۵۷ چشمم به اصطلاحی خورد که نتوانستم از پی جویی اصل و نسبش خودداری کنم: «آچار فرانسه» در مقابل *Man Friday* (پیشخدمت رایینسن کروزو قهرمان افسانه دانیل دفو) به کار برده شده است:

The 'Man Friday' of the party leader is seldom a capable successor.

ترجمه شده: «آدمی که همه کاره و آچار فرانسه [تأکید از خود مترجم است] رهبر حزب است، جانشین قابلی نخواهد بود.»

گرچه تلاش مترجم را برای یافتن معادلی نسبتاً دقیق برای *Man Friday* درک می‌کنم؛ اما، به مذاق من، «آچار فرانسه»، آن هم در یک متن سیاسی-فلسفی، زینده نیست؛ و شاید «بله قربان‌گو»، «نوکر گوش به فرمان»، «غلام حلقه به گوش» یا اصطلاحی از این قماش - که از قضا در فارسی زیاد

داریم - بیش تر وافی به مقصود نویسنده می بود. یعنی مثلاً: «بله قربان گوی رهبر به ندرت جانشین لایق از آب درمی آید.»

به گفته خود آقای مهاجر در مقدمه کتاب: «همه این نقایص معلول عجله مترجم بوده اند»، و این سؤال پیش می آید که این همه تعجیل برای چه؟ تا «در این ایام ناگوار هرچه زودتر متن یک اثر بسیار مهم سیاسی را در اختیار هم میهنان قرار دهد...» آقای مهاجر، می بخشید، ولی این که معقول نیست. نزدیک چهل سال از عمر این اثر می گذرد. در این مدت ده ها کتاب و صدها مقاله در رد و قبول مباحث فلسفی آن و آراء سیاسی پوپر نوشته شده و بخش مهمی از این مجادلات هم از سال ها پیش به فارسی درآمده است.^۱ و شما اکنون این «مهم ترین، اصیل ترین و انگیزنده ترین اثر در سالیان دراز»^۲ را سر و دست می شکنید که با خواندن آن ایام ناگوار... هم میهنان... هرچه زودتر... سرآید؟ نکند، خدای نکرده، این همه خوش باور شده باشید!

و قبول بفرمایید که این «خرده گیری ها» دلیلی جز دلسوزی ندارد. من چون خوب می دانم که چه زحمت و کوشش و پشتکاری در ترجمه کتاب به کار رفته است، حیفم آمد که ثمره این همه تلاش، صرفاً در اثر شتاب، ناقص از آب درآمده باشد.^۳

با همه این احوال، میزان توفیق مترجم در خور ستایش است. اهمیت کاری

۱. از جمله یوستوس هارت ناک، فقر تاریخی گیری؛ پوپر؛ ویتگنشتاین، ترجمه منوچهر بزرگمهر؛ ا.ج. آیر، زبان، حقیقت و منطق، ترجمه منوچهر بزرگمهر؛ ای. اچ. کار، تاریخ چیست؟، ترجمه حسن کامشاد؛ انقلاب یا اصطلاح، گفت و گو با هربرت مارکوزه و کارل پوپر، ترجمه هوشنگ وزیری.

۲. گفته جوزف کرافت درباره کتاب، در پشت جلد چاپ فارسی.

۳. خوشبختانه در سالیان بعد دو ترجمه دیگر از کتاب جامعه باز و دشمنان آن، چاپ شد: یکی، ترجمه کامل عزت الله فولادوند، انتشارات خوارزمی، در چهار جلد، ۱۳۶۴ - ۱۳۶۹ و سپس در یک جلد ۱۳۷۷. دیگری، ترجمه جلال الدین اعلم، نشر گفتار، ۱۳۷۶ (بخش افلاطون).

که به همت والای ایشان تحقق یافته به حدی است که می‌توان این نقایص را نادیده گرفت. به‌ویژه که اصلاح آن‌ها به چاپ بعدی وعده شده. و برای آقای مهاجر شکیبایی و دلگرمی و مجال تکمیل کار و موفقیت هرچه بیشترتر آرزو کرد.^۱

۱. در ایران‌نامه، س دوم، ش ۴، تابستان ۱۳۶۳، چاپ شد.

توپ مرواری^۱

صادق هدایت توپ مرواری را در حدود سال ۱۳۲۶ نوشت ولی موفق به چاپ آن نشد. پس از مرگ او ابتدا دستنویس‌های رنگارنگ و سپس متنی «پلی‌کپی» شده مدت‌ها در ایران دست به دست می‌گشت. در سالیان اخیر انتشارات ۳۳۳ و انتشارات گوتمبرگ چاپ نازیبنده‌ای از توپ مرواری انتشار دادند. کتاب موضوع بحث در این مقاله از روی دو چاپ بالا فراهم آمده، اما در طبع آن دقت و سلیقه به کار رفته و همت و کوشش ناشر و ویراستار در خور ستایش است.

توپ مرواری دهن‌کجی و نیشخند هدایت به پاره‌ای «مقدسات» است و به همین سبب در نگارش آن، چه بسا به عمد، ملاحظات «ادبی» و «هنری» و اصول «داستان‌سرایی» زیر پا نهاده شده است. سیاست‌های استعماری غرب، دخالت دولت‌های مقتدر سوذجو در امور کشورهای کوچک، ظلم و بیداد حکام خودی و بیگانه، بی‌سوادی و جهالت مردم، ورشکستگی مذهب کشیش و آخوند، و شماری رویدادهای «تاریخی» ایران و جهان با زبان نیشدار

۱. صادق هدایت، توپ مرواری، ویراستار: ایرج بشیری، انتشارات مزدا، ۱۹۸۶، ۱۶۴ ص، پیشگفتار و متن و حواشی فارسی، ۲۳ ص، دیباچه و توضیحات انگلیسی.

و طنز کوبنده نویسنده به باد حمله و استهزاء گرفته شده است. ویراستار در دیباچه خود از سویی به «پوچی داستان ظاهراً بی‌سر و ته و پیش‌پا افتاده» اشاره می‌کند و از سوی دیگر، شاید چون قصد ارائه کتابی «Scholarly»^۱ دارد، با تعبیر و تأویل و شاخ و برگ فاحش کوشیده تا «پرده از اسرار این کتاب برداشته شود» - و ایراد چاپ موجود به نظر من همین تقلائی زیادی در «کشف اسرار» کتاب است.

هدایت در توپ مرواری، به اصطلاح «زده به سیم آخر» و زنده و مرده و زمین و زمان را دست انداخته است. درست است که در ذهن خواننده تشابه پاره‌ای از وقایع و چهره‌های خیالی داستان با افراد و رویدادهای واقعی تاریخ گریزناپذیر است، اما مَثَبه به خشخاش کتاب گذاردن، جدی گرفتن همه مضمون‌هایی که نویسنده کوک می‌کند و تعبیر و تفسیر هر کلمه‌ای که بر قلم می‌راند به گرفتاری و دردسر می‌انجامد.

در فصل «مختصری درباره صادق هدایت» اشتباهات و نارسایی‌هایی به چشم می‌خورد، از جمله:

- «بازگشت هدایت از اروپا مقارن زمانی بود که سید محمدعلی جمال‌زاده، نویسنده معروف مجموعه یکی بود یکی نبود ایران را به قصد اقامت دائم در اروپا ترک می‌کرد. به زودی سه نفر از گروه جوانانی که به دور جمال‌زاده جمع شده و در مکتب وی کسب علم کرده بودند، صادق هدایت را به رهبری خود انتخاب کردند. با همکاری این سه نفر، یعنی مسعود فرزاد، مجتبی مینوی و بزرگ علوی، هدایت گروه «ربعه» را تشکیل داد.»

هدایت در ۱۳۰۹ از سفر نخستین خود به اروپا برگشت؛ جمال‌زاده در آن وقت در سفارت ایران در برلن کار می‌کرد. جمال‌زاده در ۱۲۸۷ در سن شانزده سالگی از ایران خارج شده بود و جمع شدن حضرات به دور او برای کسب علم بعید می‌نماید.

۱. "This first scholarly edition..."، مقدمه انگلیسی، ص ۷.

– «در سال ۱۳۱۴ رضاشاه گروه «ربعه» را غیرقانونی اعلام کرد و بزرگ علوی، یکی از پایه‌گذاران آن را به زندان افکند.»

«ربعه» حزب یا جمعیت رسمی نبود و در جایی به ثبت نرسیده بود که غیرقانونی اعلام شود. به قول بزرگ علوی «ربعه، هرگز تشکیل نشد. صادق هدایت با هرگونه دسته‌بندی که به نحوی از انحاء جنبه سیاسی و یا فرهنگی و یا اجتماعی داشته باشد، مخالف بود.»^۱ علوی به خاطر عضویت در گروه «پنجاه و سه نفر» دکتر ارانی به زندان افتاد و دستگیریش ارتباطی با «ربعه» نداشت.^۲

– «در زمان هدایت اکثریت مردم ایران از بی‌سوادی در عذاب بودند. ولی این نقص بزرگ اجتماعی، که هنوز هم پابرجاست، سال‌ها از دید تیزبین هدایت مخفی ماند و شاید علت این عدم تشخیص این بود که در ابتدا او هنر را بر اثر ترجیح می‌داد...»

از طرفی «دید تیزبین» و از طرف دیگر ندیدن «نقص بزرگ اجتماعی»، این‌که شد کوسه ریش پهن، و اصولاً دلیل این مدعی چیست؟

– «شکی نیست که ایرانیان کتابخوان که برداشت غلط و غیرمنصفانه‌ای از شخصیت اصلی هدایت داشتند، از خواندن نوشته‌هایش سرباز زدند. کسانی که از مواد مخدر، الکل و اعمال شنیع منزجر بودند، بدون آگاهی کامل بر نوشته‌های هدایت، حاضر به سوزاندن آثار وی گشتند و در پی آن، تدریجاً، عقلا و حکما و معلمین نیز به صفوف درباریان و ملایان و بازاری‌ها پیوستند و

۱. یادبودنامه صادق هدایت (۱۹۸۳)، به کوشش حسن طاهباز، ص ۶۵.

۲. نمونه‌هایی از این بی‌پروایی‌ها در آثار دیگر آقای بشیری هم دیده می‌شود، مثلاً، در کتاب *Hedayat's Ivory Tower* (1974) بدون ذکر هیچ‌گونه دلیل و مدرک و فرینه‌ای می‌نویسند «از هنگام انتشار بوف کور، بزرگ علوی و صادق چوبک برای انصراف توجه عمومی از آثار استاد خریش به نبردی دست زده‌اند که جز شکست نتیجه‌ای ندارد...» (ص ۳)

دوستان و آشنایان این دو زنده‌یاد در گفتار و نوشتار آن‌ها طی سالیان چیزی جز ارادت و احترام به هدایت ندیده و نشیده‌اند، مگر آقای بشیری برگه‌ای در دست داشته باشد که همه از آن بی‌خبرند. و یا این ادعا که در نگارش داستان «علویه خانم» بزرگ علوی با هدایت همکاری کرد! (همان، ص ۴۱)

به طرد هدایت و آثار او از اجتماع پرداختند.»
این کلی‌بافی‌های تجریدی و بی‌پایه شایسته یک کار به قول خودشان
«فاضلانه» نیست.

— «صادق هدایت شدیداً مخالف استعمار بود و در زمان استعمار ظالمانه
دولت انگلیس بر ایران ساکت نشست و به خاطر حفظ علائق شخصی مهر
سکوت بر لب نهاد.»

آقای بشیری ظاهراً از آن دسته هموطنانی است که انگشت آلوده
انگلیسی‌ها را در همه جا می‌بینند.^۱ — بر عقیده سیاسی ایشان حرجی نیست
ولیکن این حرف‌های «کلیشه»‌ای برازنده جماعت روزنامه‌نگار است نه یک
استاد دانشگاه.

کتاب همان‌طور که گفته شد خوانا و پاکیزه و زیبا به طبع رسیده است و از
لحاظ صحت و امانت هم به نسبت بهتر و کامل‌تر از چاپ‌های شتابزده و
سردستی و نایاب پیشین است و بسیاری از اشتباه‌های ستون قبلی تصحیح
شده است، با این همه خالی از سهو و کم‌دقتی نیست برای نمونه:

— «ابولی خَرت به چند؟» (ص ۹) که باید «خَرَت» چاپ می‌شد.

— «فَتق امور را رتق می‌نماید» (ص ۱۳) فتق و رتق صحیح است.

— از دست رفتن جزیره بحرین در زمان رضاشاه (ص ۲۰ یادداشت ۷)

حرف ناصوابی است.

— کعب الاحبار (ص ۲۴ یادداشت ۲۵) این شخص در زمان خلافت

ابوبکر و به روایتی عمر (نه عثمان) اسلام آورد و اصطلاح کعب الاخبار در
زبان فارسی تصحیفی از نام اوست و به کسی گفته می‌شود که از همه کارها با
خبر باشد.

۱. همچنین ن. ک.: یادداشت شماره ۱ و ۱۸ فصل اول (صص ۱۸ و ۲۲-۲۳) و یادداشت ۲۷
فصل سوم (ص ۱۱۱). از این‌ها شگفت‌آورتر دعوی ایشان در کتاب *The Fiction of Sadeq*
(1984) *Hedayat* است که هدایت در سفر آخر خود به پاریس بیم داشت انگلیسی‌ها او را ترور
کنند تا نیرنگ‌های آن‌ها برای حفظ موقعت شاه و منافع خویش برهم نخورد. (ص ۱۳)

- آیه ۴ (ص ۵۱ یادداشت ۶) آیه ۳ منظور است.
- «منظور هدایت از گذاشتن این کلمات در دهان یک سردار عرب...» (ص ۵۳ یادداشت ۱۶)، کلمات مورد بحث از دهان مردالینوس پادشاه اندلس خارج می‌شود نه یک سردار عرب.
- تعبیر «سازمان اشتباهی» به «سازمان شاهنشاهی» مناسب‌تر می‌نماید (ص ۶۰ یادداشت ۵۴)، هدایت سازمان خدمات اجتماعی را «سازمان خدمات انفرادی» می‌نامد (ص ۸۸).
- «دنیا را کفکمه بکند» (ص ۷۰) گرچه در چاپ انتشارات ۳۳۳ نیز همین واژه آمده ظاهراً مقصود «کفلمه» است.
- «ابی یوم الحاضر» (ص ۷۸) ایضاً اشتباه انتشارات ۳۳۳ عیناً نقل شده است که البته «الی» صحیح است.
- «توجه مخصوص به قِبَل و دَبَر» (ص ۹۴)، قِبَل و دُبُر صحیح است.
- «میکی موز» (ص ۱۱۴ یادداشت ۴۹) منظور «میکی موس» است.
- «تَبَرَزْد و صَبَرَزْد» (ص ۱۲۰) در یادداشت ویراستار پس از ذکر معانی این دو واژه گفته شده که «صبر زرد» درست است و «هدایت صَبَرَزْد آورده تا با تَبَرَزْد هماهنگ باشد» (ص ۱۴۴ یادداشت یک)، و حال آن که در چاپ انتشارات ۳۳۳ (ص ۹۰) که مأخذ این چاپ است کلمه درست یعنی «صبر زرد» دیده می‌شود و معلوم نیست ویراستار لفظ مفلوط را از کجا آورده که ناچار به این تحشیه شده است.
- «پر و پا غرس» (ص ۱۳۱) که البته «قرص» صحیح است و اشتباه چاپ و مأخذ تکرار شده است.
- «نخوت و جبروت و ابهت و بالا بروت...» (ص ۱۴۱) باد و بروت (عجب و تکبر و غرور مردان: فرهنگ معین) درست است و مجدداً اشتباه چاپ مأخذ تکرار شده است.

و اما یادداشت‌های ویراستار همان‌گونه که اشاره شد آن‌هایی که سرراست و علمی و عینی است سودمند و روشنگر و یارای خواننده برای فهم بهتر مطالب است، ولی آنچه جنبه تفسیر و تعبیر و نظرپردازی و لاجرم نتیجه‌گیری شخصی دارد غالباً به عقاید سیامی و تمصبات ویراستار آلوده است و خالی از اشکال نیست. (برای نمونه ن.ک.: یادداشت‌های شماره ۲۰ صص ۲۳، ۵۹ و ۶۰، ص ۶۰-۶۱، ۶۴، ۷۵، ۷۹، ۶۵، ۶۸، ص ۱۱۷، ۲ صص ۱۴۴ و ۱۵ ص ۱۴۷).

علی‌الاصول در بسیاری از موارد که قصد هدایت کلی و عام و فراگیر به نظر می‌رسد، ویراستار اصرار دارد به زور و ضرب تأویل و به زعم سیاسی خویش وقایع داستان را با تاریخ معاصر ایران تطبیق دهد و این اکثر نه‌تنها از کلیت و جهانشمولی مضامین می‌کاهد بلکه گاهی توضیحات را ماسختگی و محیرالعقول جلوه می‌دهد. برای مثال:

در داستان هدایت پس از فرار اعراب از اسپانیا به بیابان‌های سوزان شمال آفریقا، سردار آن‌ها طارق بن صعلوک برای سپاه شکست‌خورده‌اش حماسه آتشی سر می‌دهد و لشکریان عرب در میان غیه و هلهله می‌خوانند:

همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم
(صص ۳۱-۳۴)

و ویراستار به تفسیر می‌پردازد که:

«در زمان ارتجاع پهلوی برای پیشبرد برنامه‌های به اصطلاح ملی نه‌تنها اشعار فردوسی و دیگران را تحریف می‌کردند، بلکه ابیاتی نیز به اسم شعرای حماسه‌سرای گذشته می‌سرودند و در کتب درسی می‌گنجانیدند. یکی از مشهورترین این اشعار قطعه «یا مرگ یا وطن» می‌باشد که هدایت این بیت از آن قطعه را در این‌جا به طنز آورده.» (ص ۵۶ یادداشت ۳۳)

ارتباط متن با حاشیه چندان آشکار نیست.

هدایت پادشاه لوزبطانستان را دسپراتوس^۱ می‌خواند (ص ۶۹) و ویراستار چنین تفسیر می‌کند:

«دسپراتوس (با املاى لاتینی) هم‌ریشه کلمه دسپرادو در زبان اسپانیایی است و معنی جانی، آدمکش و مستأصل را می‌دهد. این نام که ما را به یاد خلیفه زمان در بغداد، «المستأصل من الله» [کذا] می‌اندازد [منظور ظاهراً مستعصم بالله آخرین خلیفه عباسیان است] نشان می‌دهد که شاهان به‌طور کلی، چه آن‌هایی که اسپانیایی هستند و چه آن‌ها که عرب هستند یا عجم همگی ذاتاً جانی و آدمکش می‌باشند.» (ص ۱۰۴، یادداشت ۳) که هم اشتباه، هم مستبعد، هم تعمیمی ناروا و هم نتیجه‌گیری شگفتی است.

یا وقتی هدایت می‌نویسد «فردای آن روز، نظر بوق علیشاه چاپار مخصوص، سر دریا سالار البوقرق سوم را به پیشگاه سبیل علیشاه برد.» (ص ۱۰۱)، در یادداشت ویراستار بر «نظر بوق» می‌خوانیم:

«منظور قوای امنیتی است که تحت فرمان مستقیم شاه انجام وظیفه می‌کنند. در ایران باستان این قوا به نام «چشم و گوش پادشاه» شناخته می‌شدند و در زمان محمدرضا شاه جزء سازمان ساواک انجام وظیفه می‌کردند.» (ص ۱۱۹ یادداشت ۷۴)

که شاید چنین تصویری به مخیله نویسنده خطور نکرده بود، خاصه که در زمان نگارش توپ مرواری هنوز ساواک به وجود نیامده بود.

یا با وجود اشارات و کنایات متعدد و آشکار هدایت در مورد چهره «نظر قلی» و تذکر خود ویراستار که «شخصیت نظر قلی از روی شخصیت نادرشاه افشار گرده‌برداری شده، بسیاری از گفتارها و کردارهای وی، خواهی نخواهی ما را به یاد نادرشاه خواهد انداخت.» (ص ص ۱۶۰-۱۶۱ یادداشت یک)

باز وسوسه تحثیه و به میان آوردن وقایع و شخصیت‌های معاصر بر

1. Desparatous

ویراستار چیره شده است، و در ابتدای یادداشت مزبور می‌نویسد «به احتمال قوی نظر قلی کنایه از محمدرضا شاه پهلوی است»، و بعد شرح کشافی از جوانی و بی‌تجربگی شاه در پایان جنگ جهانی دوم، خارج نشدن قوای شوروی از ایران، جدایی آذربایجان و کردستان، سیاستمداری احمد قوام، تهدید ترومن با استفاده از بمب اتمی، قشون‌کشی به آذربایجان، «شکست» روس‌ها و جشن گرفتن این «پیروزی» آمده که همه ثقیل و بی‌مورد و نامربوط است.

و وقتی همسران نظر قلی - رقیه سلطان، حیران خانم و ممه آغا - پس از جادو و جنبل و دوا و درمان بچه پیدا نمی‌کنند و دست به دامان رمال و فالگیر می‌شوند (ص ص ۱۵۳ - ۱۵۴)، ویراستار حاشیه می‌رود که:

«در زمان محمدرضا شاه یکی از شرایط لازمه وراثت تاج و تخت ایران داشتن فرزند ذکور بود. محمدرضا شاه در سال ۱۳۱۸ شمسی با فوزیه، خواهر ملک فاروق، ازدواج کرد و از فوزیه صاحب دختری شد. ولی چون امکان پیدایش فرزند ذکور از این ملکه وجود نداشت، [تأکید از این قلم است؛ شاید «ممکن نشد» منظور بوده است] درباریان شاه را وادار ساختند فوزیه را طلاق بدهد. بنابراین، به احتمال قوی، نازا بودن سه زن نظر قلی کنایه‌ای است به شایعه‌هایی که همزمان نگارش توپ مرواری در ایران رواج داشته است.» (ص ۱۶۱ یادداشت ۲) که بسیار بعید است و ناهنجار.

در پایان داستان نظر قلی برای رهایی توپ مرواری به گردنه خیبر لشکرکشی می‌کند و سپس به گفته هدایت «به همچشمی سلطان محمود قصد سومنات را نمود» (ص ۱۵۸) که اشاره به فتح سومنات و ویرانی بتکده معروف آن توسط سلطان محمود غزنوی در ۴۱۶ ه.ق است، ولی به تعبیر ویراستار:

«اشاره‌ای است به علاقه مفرط محمدرضا شاه به ناپلئون بناپارت و به نادرشاه افشار که «ناپلئون ایران» نامیده می‌شد. و حمله به سومنات ممکن است به کوشش‌های ابتدایی محمدرضا شاه برای ازدیاد عواید نفت جنوب

باشد که در آن زمان یکسره به جیب خارجی‌ها، به‌خصوص انگلیسی‌ها، ریخته می‌شد. این عواید همان‌طوری که آینده نشان داده، تحت نظر مستقیم شاه قرار می‌گرفت و قدرت بی‌سابقه‌ای در تاریخ ایران به او می‌داد.» (ص ۱۶۳، یادداشت ۱۱)

ای کاش ویراستار به چاپ‌تر و تمیز متن و حواشی علمی و عینی ضروری - که از عهده هر دو نسبتاً برآمده - اکتفا کرده بود و برداشت‌های شخصی و نتیجه‌گیری‌های سیاسی و مفاهیم اشارات و کنایات نویسنده را به فهم و درایت خواننده وا گذاشته بود.

این تفصیل بدان جهت قلمی شد که در دیباچه گفته شده این اولین کتاب از دوره نوین شاهکارهای صادق هدایت است و ابراز امیدواری که «بقیه کتاب‌های این دوره به ترتیب و در آینده نزدیک در دسترس علاقه‌مندان گذارده شود.» و حیفم آمد که حاصل کار و زحمت و مشقت آتی هم بی‌سبب بدین‌گونه بی‌پروایی‌ها بی‌آلاید.^۱

۱. چاپ ویراسته معتبری از توپ مرواری سرانجام به همت محمدجعفر محجرب در ۱۳۶۹ (۱۹۹۰) در سوئد انتشار یافت.

این مقاله نخست در ایران‌نامه، س پنجم، ش ۲، زمستان ۱۳۶۵ چاپ شد.

یکی بود یکی نبود^۱

وقتی خبر ترجمه یکی بود یکی نبود را شنیدم، هنوز آن را ندیده، به یاد مثل قدیمی «مترجمان، خائنان» افتادم، خاصه که خود نیز بیست سال پیش قصه اول این مجموعه را «ترجمه ناپذیر» خوانده بودم.^۲ ولی اینک که کتاب را به دقت خوانده و محتوایش را زیر و رو کرده‌ام باید اذعان کنم که مترجمان با نهور و ابتکار و ذوق و پشتکار به ترهات قدیم و جدید خندیده‌اند.

کتاب حاضر، مانند کتاب‌های دیگر این دوره انتشارات، آراسته و پیراسته به چاپ رسیده است. مقدمه کوتاه استاد یارشاطر در معرفی و اهمیت کتاب، بررسی زندگی و آثار جمال‌زاده به قلم دکتر مؤید و پیشگفتار پال اسپراکمن در مصائب و مشکلات ترجمه بسیار خواندنی و آموزنده است و حواشی کتاب همه سودمند و محققانه. اما شأن نزول نامه قزوینی به جمال‌زاده خیلی آشکار

۱. محمدعلی جمال‌زاده، یکی بود یکی نبود، ترجمه حشمت مؤید و پال اسپراکمن؛

Once Upon a Time, by Mohammad Ali Jamalzada, Translated from the Persian, by Heshmat Moayyad and Paul Sprachman, Modern Persian Literature Series No. 6, Bibliotheca Persica, New York 1985.

2. *Modern Persian Prose Literature* (Cambridge 1966), p. 95.

نیست؛ ظاهراً مترجمان در ترجمه و چاپ «سند افتخار»^۱ مؤلف مأخوذ به حیا شده‌اند و شاید هم با ترجمه عبارات قلمبه سلمبه‌ای چون: «شهدالله که از عمر خود برخوردار شدم و حلاوت عبارات روان‌تر از ماء زلال و گواراتر از رحيق و سلسال آن کام روح و قلب بلکه تمام وجود مرا شیرین نموده الحق در سلاست و انشاء شیرینی و روانی عبارت و فصاحت لفظ و بلاغت معنی و انتخاب مواضع نمکین...» خواسته‌اند سند زنده‌ای برای بیان مقصود نویسنده در «فارسی شکر است» ارائه دهند!

کاش به جای مغلقات مرحوم قزوینی، که به هر حال برای خواننده انگلیسی‌زبان چندان مربوط و مفهوم نیست، مقدمه خود جمال‌زاده را بر چاپ نخستین یکی بود یکی نبود، که بارها از اهمیت آن یاد کرده‌اند، می‌آوردند - خاصه که برگردان انگلیسی آن نیز حاضر و آماده بود.

ترجمه یکی بود یکی نبود، به گمان من، به مراتب دشوارتر از ترجمه بوف کور، حاجی آقا، تنگسیر، سروته یک کرباس، غربزدگی یا دیگر آثار ترجمه‌شده نویسندگان معاصر ایران بوده است. جمال‌زاده مدعی است: «کتاب رمان و قصه بهترین گنج‌ها خواهد بود برای زبان و لسان و حتی از کتب فرهنگ و لغت هم بهتر خواهد بود...»^۲ بدین قرار در نوشته‌های خود لغات و عبارات و امثال و اصطلاحات را یکی پس از دیگری پشت سر هم ریشه می‌کند و به ایجاز کلام و روانی داستان اعتنایی ندارد و گرفتاری ترجمه آثارش نیز پیش‌تر در همین است. وقتی نویسنده‌ای برای گفتن «ماه درآمد» بگوید «در همین لحظه یونس ماه از شکم نهنگ شناور ابر از نو پیرون آمده و باز انوار عالم تابش ملک شبانگاهی را رونق روزافزون بخشود»^۳ به حال مترجم باید گریست.

با همه این احوال، مترجمان یکی بود یکی نبود به متن فارسی و سبک

۱. ن.ک.: پانویست ص ۲۵ کتاب.

۲. مقدمه چاپ نخستین یکی بود یکی نبود.

۳. یکی بود یکی نبود، چاپ ششم، تهران، ص ۷۶. همچنین ن.ک.: پیشگفتار پال اسپراکمن،

نویسنده حتی المقدور وفادار مانده‌اند و تلاش آن‌ها در گزینش عبارات صحیح و واژه‌های دقیق در خور تحسین است. برای نشان دادن گوشه‌ای از توفیق آنان در یافتن معادل‌های انگلیسی به ذکر نمونه‌هایی می‌پردازم:

«در تمام محله سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمی‌شود که پیر غلامتان را نشناسد!» ص ۲۳ (چاپ ششم فارسی)

“It’d be a cold day in hell before you’d find anyone in all Sangelaj who doesn’t know your humble servant.”, p. 33.

«فارسی راست‌حسینی باش حرف می‌زنم»، ص ۳۵.

“I was even speaking honest-to-God Persian with him.”, p. 41.

«کم‌کم بیکارها و کور و کچل‌ها هم دور و دور ما افتادند»، ص ۴۰.

“Soon the idlers and the good-for-nothings fell in behind me.”, p. 47.

«ما هم بادی در آستین انداخته و با باد و بروت هرچه تمام‌تر داخل شدیم.»، ص ۴۱.

“I puffed up with pride and brimming with self-importance entered.”, p. 49.

«البته شنیده‌ای که یک دست صدا ندارد»، ص ۴۶.

“You know very well that you can’t clap with one hand.”, p. 52.

«سوراخ دعا را گم کرده‌اند»، ص ۵۸.

“They are barking up the wrong tree.”, p. 62.

«هرچه آن خسرو کند شیرین بود»، ص ۵۹.

“A sovereign’s vices are virtues.”, p. 63.

«شاهزاده اخ و تف سبحان الله»، ص ۶۷.

“Prince Glory-Be-Akh-and-Spit.”, p. 69.

«جو فروش و گندم نما»، ص ۸۷.

“Crying wine but hauking vinegar.”, p. 84.

«مثل این‌که گیر دوال پایی افتاده باشم»، ص ۹۵.

“It became a fiendish obsession.”, p. 90.

«سرشان را بخورد اسم این را گذاشته بودند حمام!»، ص ۹۶.

“And *this* they had the nerve to call a bath!”, p. 90.

«رفتم تو نشئه کیف»، ص ۹۶.

“I lapsed into total bliss.”, p. 91.

«دیگر نان ما توی روغن بود»، ص ۹۹.

“I was in clover now.”, p. 93.

مقایسه کنید با:

«هر کس داخل این انجمن شد دیگر نانش توی روغن است»، ص ۱۱۰.

“Any one who becomes a member of this club has it made for life.”, p. 100.

«یک دسته دزد و راهزن سرمان ریخته و دار و ندارمان را بردند و باز علی

ماند و حوضش.»، ص ۱۰۲.

“A band of thieves attacked me and took everything I owned. And there I was without a penny to my name.”, p. 95.

همان‌گونه که گفته شد ذوق و زبردستی مترجمان در سراسر کتاب به چشم می‌خورد، اما با همه دقت و مهارت متأسفانه گاه‌گاه دچار لغزش و نارسایی‌هایی هم شده‌اند. از جمله:

— «در ضمن هم پا تو کفش حاکم بیچاره کرده...»، ص ۲۵، ترجمه شده:

“In the meantime, he had even displaccd the hapless provincial governor.”, p. 34.

می‌بایست ترجمه شده باشد:

In the meantime, he was giving the hapless governor a bad time.

همین اصطلاح «پا تو کفش کردن» در صفحه‌های ۵۸، ۶۱ و ۶۴ به

شکل‌های دیگر ولی بسیار درست و دقیق ترجمه شده است.

– «با اخم و تخم تمام»، ص ۳۰، ترجمه شده:

“Making a full set of faces.”, p. 38.

که بیش‌تر «شکلک درآوردن» معنی می‌دهد. درست‌تر بود ترجمه
looking utterly grim. می‌شد:

– در ترجمه «دانگی درشکه‌ای گرفته...»، ص ۳۷، «دانگی» به معنای
“Sharcd” (p. 42) از قلم افتاده است.

– «سری میان سرها درآوردم»، ص ۳۸، ترجمه شده:

“... rub shoulders with the heads of government.”, p. 45.

ترجمه دقیق‌تر می‌شود:

... rub shoulders with the bigwigs [big shots, top people etc.].

– برای «نشست و برخاست»، ص ۳۹، “to attend” (p. 46) آورده‌اند، to

associate, to mix مناسب‌تر بود.

– «یا الله غیرت، یا الله حمیت!»، ص ۳۹، ترجمه شده:

“To arms, for pride! To arms, for honor!”, p. 47.

به نظر من Show your pride! Show your honor! درست‌تر است.

– زیرنویس صفحه ۴۸ دقیق نیست، فرزندی که تنها مادرش سیده باشد

سید به‌شمار نمی‌رود.

– «جلد جلد کاغذ بود که سیاه می‌کردند»، ص ۴۲، ترجمه شده:

“... kept blackening reams of paper.”, p. 49.

ظاهراً جلد جلد (rapidly) را جلد جلد خوانده‌اند. جلد (همان‌طور که

نویسنده در لغتنامه آخر کتاب گفته) به معنی چست و چابک و تند است.

در همان صفحه برای «مراتب» به جای “regularly” بهتر بود the matter

به کار می‌رفت.

– «سید جوان غرابی»، ص ۴۳، ترجمه شده:

“the proud young Sayyed.”, p. 50.

«غراب»، به تعبیر خود جمالزاده در آخر کتاب، «آدم از خود راضی و مغرور را گویند که خود را بخواهد توانا و پهلوان قلم بدهد». بنابراین صفاتی چون vain یا brash یا impudent و امثالهم مناسب‌تر می‌بود.

– «مملکت هم صاحبی دارد!»، ص ۴۴، ترجمه شده:

“the country finally has itself a leader!”, p. 50.

شاید the country is not for grabs یا Somebody own this country،

بیش‌تر مقصود را می‌رساند.

– «یک چیزهای آب نکشیده‌ای از من می‌پرسید که به عقل جن

نمی‌رسید»، ص ۴۴، ترجمه شده:

“His questions were so crude that...”, p. 51.

سؤالِ “crude” که لابد به عقل همه می‌رسد. «آب نکشیده» می‌بایستی

murky, muddy, unintelligible, obscure و قس علی‌هذا ترجمه می‌شد.

– «عرق نجس... می‌گردد»، ص ۴۶، ترجمه شده:

“Your race [will become] unclean.”, p. 52.

ظاهراً «عَرَق» را «عِرَق» خوانده‌اند، ترجمه درست البته می‌شود:

Your sweat (will become), unclean.

– «از خود بی‌خود»، ص ۵۰ “without thinking” (p. 56) ترجمه شده،

in desperation مناسب‌تر به نظر می‌آید.

– «خواستم لیچاری برایش قالب بزنم»، ص ۵۴، ترجمه شده:

“I wanted to make up a real good story for ...”, p. 59.

«لیچار» به معنی jest, banter یا wisecrack و امثالهم است.

– منظور از «جوانِ لوطی»، ص ۶۳ صفت پسندیده است و gallant

rouge” (p. 66) حق مطلب را ادا نمی‌کند. gallant youth ترجمه دقیق‌تر

می‌بود.

– «سر راه تو سرکان»، ص ۶۴، تحت‌اللفظی «at the head of the»

«Tuyserkan road» (p. 67) ترجمه شده، می‌بایستی on the way to... ترجمه

شده باشد.

یکی بود یکی نبود ۹۱

و نیز در همان صفحه «خون گرم» را «hot blooded» ترجمه کرده‌اند که
بیشتر «تندخو، آتشی مزاج» معنی می‌دهد و ترجمه بهتر برای «خون گرم»
amiable, kindly یا warm-hearted و غیره است.

— «اسب و تفنگش را گرفته... خودش را ول می‌کنند.»، ص ۷۰، ترجمه
شده:

“... took his horse and rifle... then they left the Russian for
dead.”, p. 71.

عبارت آخر می‌بایست ترجمه شده باشد: ... they abandoned him
— «برادر ناخلف»، ص ۷۸ «black sheep brother» (p. 77) ترجمه شده،
unworthy brother مناسب‌تر می‌نماید.

— در قصه «درد دل ملا قربانعلی» (ص ۸۰) «گریز» ترجمه شده:

“Slipping from one episode to another”, p. 78.

و حال آن‌که «گریز به صحرای کربلا» مراد است که climax روضه
آخوندهاست.

— «مردم هم آن وقت‌ها معقول عزاداری می‌کردند. خانه‌ای نبود که محض
شکوم (شکوه) یک بار در سال صدای عزا از آنجا بلند نشود»، ص ۸۰،
ترجمه شده:

“And people really knew how to mourn in those early days,
There wasn't a household that didn't erupt into loud wailing as soon
as I went into my yearly lament.”, p. 78.

از زائد بودن «early» در جمله اول که بگذریم، جمله دوم را می‌شد
دقیق‌تر ترجمه کرد. مثلاً:

There wasn't a house that didn't erupt into mourning once a year
for the sake of good luck.

— اصطلاح «سردیت شده»، ص ۸۲ را «You caught a chill» (p. 81)
ترجمه کرده‌اند؛ درحالی‌که می‌دانیم «سردی شدن» و «سردی کردن» با

«سرما خوردن» فرق دارد و آن را در اصطلاح پزشکی hypoglycaemia خوانند که به معنای پایین رفتن قند خون است. اما از شما چه پنهان به عقل ناقص بنده نمی‌رسد که به این عارضه - که ظاهراً بیش‌تر دامنگیر ایرانیان می‌شود - به زبان ساده انگلیسی چه می‌توان گفت. شاید گرفتاری مترجمین نیز همین بوده است!

- «یک روضه صغری یا سکینه یا شهربانو یا عروسی قاسم بخوانم»، ص ۸۳.

روضه صغری "Lesser Passion" (p. 81) ترجمه شده است. صغری اسم خاص است و مقصود ظاهراً رقیه دختر امام حسین ملقب به فاطمه صغرا است.

- «نمازی تروچسب چسباند»، ص ۸۴، ترجمه شده:

"Said a fat, juicy prayer", p. 82.

«تروچسب» به معنای hasty یا Cursory است.

- «امشب یک ختمی بگیرد شاید از اثر نفس شما خداوند باز دفعه دیگر شفا عطا فرماید. قبول کردم و...»، ص ۸۸، ترجمه شده:

Come and recite a few verses: may be, if you lend your heart the Almighty will be persuaded to restore her health once more. I agreed to come and..., p. 84.

منظور آن است که ملا در خانه خود ختمی بگیرد. بنابراین هر دو "come" (که من تأکید داده‌ام) زائد و در واقع ناقص غرض‌اند چون اگر ملای بیچاره به منزل دختر خوانده شده بود دیگر (در صفحه بعد) برای احوال‌پرسی دختر چرت نوکر حکیم‌باشی را پاره نمی‌کرد و آن‌قدر ناسزا نمی‌شنید و چه بسا با رفتن به خانه آن‌ها و دیدن چهره دختر بدبختی‌های شبستان مسجد هم پیش نمی‌آمد!

- همین قدر یکدفعه حس کردم که لگد سختی به پشتم خورد و از حال

رفتم»، ص ۹۲ در ترجمه انگلیسی (p. 87) از قلم افتاده است.

یکی بود یکی نبود ۹۳

– «بهبانه‌ها»، ص ۹۴ “pretexts” (p. 89) ترجمه شده است، whims مناسب‌تر بود.

– «استاد حمامی را دیدم که با ریشی که از ریش رستم عقب نمی‌ماند»، ص ۹۵، ترجمه شده:

“When I got there, I found the head bathkeeper with a beard that owed nothing to Rostam’s”, p. 90.

می‌بایست ترجمه شده باشد:

I saw the head bathkeeper with the beard that matched Rostam’s
گوینده داستان هنوز در عالم خیال استاد حمامی محله خود را در تهران
توصیف می‌کند، درحالی‌که مترجمان، با افزودن عبارت “when I got there”،
گمان برده‌اند به حمام فرنگستان وارد شده است. در نتیجه قدری «ریش تو
ریش» شده است!

– «همین که فهمید اصلاً ایرانیم»، ص ۹۶، ترجمه شده:

“When he learned that I was originally Iranian”, p. 91.

خیال می‌کنم برای «اصلاً ایرانیم» I was Iranian through and through یا
عبارتی از این دست صحیح‌تر باشد.

– «در جوانیت یکی از اعیان ایران به ایرانیت برده»، ص ۹۷، ترجمه شده:

“When you were young an Iranian nobleman brought you back as
a souvenir?”, p. 91. (تأکید از من است)

معلوم نیست در قسمت آخر چرا به سادگی نگفته‌اند: took you to Iran?
– «پولشان را... برای عروسی عزب‌های عربستان می‌فرستند»، ص ۱۰۶،
ترجمه شده:

“... they spend money on brides for bachelors of Arabia.”, p. 97.
ترجمه دقیق‌تر می‌شود: they spend money for wedding of...

– «نور و تمدن»، ص ۱۱۱ “Learning and civilization” (p. 101) ترجمه

شده، برای «نور» enlightenment بهتر نیست؟

– «هنوز شیری نیامده»، ص ۱۱۵، ترجمه شده:

(p. 104) "the milk has yet to come" مراد "milk man" است.

– و بالاخره، «بند جوراب»، ص ۱۱۶ "pair of stocks" (p. 104) ترجمه

شده، که البته garters صحیح است.

می‌بخشید روده درازی کردم. تقصیر از خود مترجمان است که هم خواننده را تشویق به پیشنهاد برای بهبود کار خود کرده‌اند^۱ و هم از سر التفات، نسخه‌ای از کتاب را به قصد بررسی برای نگارنده فرستاده‌اند! در هر صورت، این نکته‌های گاه‌باریک‌تر از مو باعث نشود که، خدای ناکرده، ارزش و اهمیت کار آن‌ها را نادیده گیریم. ترجمه یکی بود یکی نبود بسیار ظریف، فوق‌العاده تهورآمیز، و در حد خود یکتا است و تقدیر بی‌دریغ از زحمات مترجمان و نیز التماس دعا برای خوانندگان انگلیسی‌زبان واجب و به‌جاست. می‌گویند قرائت شعر از راه ترجمه بسان بوسیدن زن از روی روبنده است: جمال‌زاده شاعر نیست با این حال بوسیدن لب و لوجه آویزان و سالخورده‌اش آن هم از پس نقاب نیایستی کار ساده‌ای بوده باشد.^۲

۱. ن.ک.: انتهای مقدمه سوم، ص ۲۳.

۲. در ایران‌نامه، س پنجم، ش ۳، بهار ۱۳۶۶، چاپ شد.

ملیت و زبان^۱

کتاب ملیت و زبان شاهرخ مسکوب دربارهٔ نقش دیوان، دین و عرفان در نثر فارسی، ابتدا به شکل چند سخنرانی حدود دو سالی بعد از انقلاب در پاریس ایراد شد. به گفتهٔ دانشمند نکته‌سنج جلیل دستخواه «موضوع کتاب، یکی از مهم‌ترین و حادث‌ترین مباحث‌ها در میان نوشتارها و گفتارهای ایرانیان در تمام سدهٔ کنونی و به‌ویژه - به دلیل‌های روشن - در دههٔ پرشتاب و پُر ماجرای اخیر بوده و هنوز هم ذره‌ای از اهمیت آن کاسته نشده است.»^۲

کتاب مشتمل بر چهار فصل عمده، یک پیشگفتار و یک پسگفتار است، فصل یکم برداشتی تاریخی است دربارهٔ قرن چهارم (آغاز پیدایش دولت‌های ملی ایران) و در اهمیت زبان و تاریخ به‌عنوان دو سرچشمهٔ تشخیص هویت که بدون آن احساس قومی یا ملی ناممکن است و آگاهی به این هویت به نوبهٔ خود شالوده و تکیه‌گاه ملیت می‌شود.

سه فصل دیگر کتاب تاریخ آغاز و تحول زبان فارسی (نثر) است در رابطه

1. Shahrokh Meskoob, *Iranian Nationality and the Persian Language*, Tr. Michael Hillmann, Ed. John R. Perry, Foreword and Interview with the Author by Ali Banuazizi, Washington D. C., Mage, 1992.

۲. مجلهٔ بررسی کتاب، س ۲، ش ۶، تابستان ۱۳۷۰.

با ملیت. ولی این مطالعه به معنایی «تاریخی» نیست بلکه مبتنی بر برداشتی جامعه‌شناختی است. نویسندگان نقطهٔ عزیمت و در نتیجه روش کنار مرسوم پژوهندگان ادبیات را عوض کرده، یعنی سه گروه مؤثر و متنفذ اجتماعی را که هر کدام، مثبت یا منفی، پیوند و رابطهٔ مشخصی با امر ملیت داشته‌اند گرفته و اثر آن‌ها را بر نضج و تطور یا انحطاط فارسی «رسمی» از قرن چهارم تا آغاز مشروطیت بررسی کرده است.

بدین ترتیب برخلاف مطالعه‌های کلاسیک زبان یا ادب فارسی که اساساً تاریخی است و ادبیات (یا زبان) را در دوره‌های معین و در رابطه با پدیده‌های اجتماعی موشکافی می‌کند، در این کتاب سه گروه، دیوانیان، دین‌مردان و عارفان، به مناسبت موقع اجتماعی‌شان در نظر گرفته شده‌اند و آن‌گاه به تحول رابطهٔ آن‌ها با زبان فارسی در طول تاریخ توجه شده است. ملیت و زبان طرح متفاوت و تازه‌ای است در مطالعهٔ نثر فارسی که روش‌شناسی (متدولوژی) آن با کارهای دیگران در این زمینه (از جمله استادان برجسته‌ای مانند براون، ریپکا، خانلری و صفا) تفاوت دارد. این طرح ابتدایی می‌تواند گره‌ای باشد برای مطالعهٔ زبان فارسی از دیدگاهی نوین. همان‌گونه که نویسندگان در پسگفتار کتاب می‌گویند اهل دیوان و عرفان به تدریج از میان می‌روند، ترکیب و ساخت و موقع گروه‌های مختلف اجتماعی تغییر می‌پذیرد و پاسداری فرهنگ و زبان فارسی به دست گروه دیگری می‌افتد: «از همان طلیعه انقلاب مشروطیت و حتی مدتی پیش از آن گروه دیگری پیدا شد که پرداختن به زبان کار اوست: روشنفکران اهل قلم و نویسندگان. بیش از صد سال است که این بار امانت به آن‌ها سپرده شده. امیدواریم که بتوانند آن را به منزلی برسانند و در آینده سرنوشت این زبان و مردمی که به آن حرف می‌زنند بهتر از این باشد که هست.»^۱

با توجه به ملاحظات بالا ترجمهٔ کتاب به انگلیسی برای دوستداران زبان و ادب فارسی بی‌بهره از متن اصلی امری ضروری و سودمند بوده است و جای

۱. ملیت و زبان، چاپ دوم، انتشارات خاوران، پاریس ۱۳۶۸، ص ۲۲۶.

خوشوقتی است که ناشر فرهنگ دوست و مترجم ارجمند بانی ترجمه و نشر آن شده‌اند. ولی متن انگلیسی متأسفانه خالی از خطا نیست. نخستین لغزش زنده‌ای که به چشم خواننده می‌خورد به کار رفتن واژه «ساسانی» به جای «سامانی» است. از آن جا که این اشتباه در سراسر کتاب و در بیش از سی مورد روی داده است تقصیر به یقین از دستگاه چاپ و کامپیوتر است و نباید آن را به حساب مترجم و ویراستار گذاشت. به هر حال آثار مترتب بر این اشتباه مایه سردرگمی یا دست‌کم آزار خواننده است و متن انگلیسی را به صورت یک سلسله خلاف تاریخ درآورده است. برای نمونه:

– سبکتکین شده است سپهسالار «ساسانی» و درعین حال سر سلسله دودمان غزنوی (p. 48).

– اسد ابن سامان خدات شده است سردودمان «ساسانیان» (p. 62).

– آل بویه و «ساسانیان» همزمان و رقیب سیاسی می‌شوند، «ساسانیان» سنی از آب درمی‌آیند و در امر حکومت متفق خلافت بغداد (p. 121). و غیره و غیره.

یک خبط اساسی دیگر که در ترجمه این کتاب دیده می‌شود و چون به کرات آمده مشکل بار آورده و در بسیاری جاها منظور نویسنده را دگرگونه کرده است، ترجمه واژه «دیوان» است به «court» که تقریباً به طور پیگیر در نیمه اول کتاب بدین شیوه برگردان شده است و در نیمه دوم هم گاه و بی‌گاه به همین وجه می‌آید. (ن.ک.: صص ۱۲۸، ۱۵۰، ۱۵۹، ۱۶۷، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۸۹ و ۱۹۱).

منبع این اشتباه گمان کنم لغت‌نامه *Steingass* باشد که به روال رواج هندوستان نخستین معنی واژه «دیوان» را «a royal court» می‌دهد و حال آن‌که نویسنده خود منظورش را از کلمه «دیوان» توضیح داده است. در کتاب حاضر «دیوان» غالباً اعم است از دربار و دولت و کلماتی چون *bureaucracy* یا *officialdom* یا *civil service* یا *government administration* یا حتی *establishment*، بسته به مورد، مقصود نویسنده را بهتر می‌رساند.

افزایش‌ها

مترجم دانشمند گاه مطالبی از خود (منظورم توضیح‌ها و پانوشته‌های مفید و ارزندهٔ اضافی نیست) به متن می‌افزاید که در اصل فارسی نیامده. برای نمونه: «پس از گرویدن به اسلام، در آن دوره قوم ایرانی هم به گذشته برگشت» (ص ۲۳)، چنین ترجمه شده:

“After suffering defeat at the hands of the Arabs and after converting to Islam, the Iranian people also returned [sic] to the past.” (p. 34).

یا:

“National feeling and identity became realizable through the existence of governments.” (p. 48).

که در متن فارسی چنین چیزی نیست.

یا نویسنده بحثی دارد دربارهٔ ترجمهٔ بلعمی از تاریخ طبری و می‌گوید تنها ترجمه نیست، ترجمه و تکمله است و مترجم هرچه خواسته بر آن افزوده و به همین سبب هم بیش‌تر به تاریخ بلعمی معروف است. جالب این‌که مترجم انگلیسی نیز همان‌جا در جمله: «آفرینش آسمان و ماه و ستارگان و زمین، شیطان و آدم و غیره، بهشت، هبوط آدم، سرانندیب و سرگذشت هابیل و قابیل» (ص ۷۳) همین هوس را می‌کند و عبارت “The Garden of Eden” (p. 72) را برای تکمیل کار به فهرست می‌افزاید یا:

“The government operated his name and on his behalf.” (p. 118).

که در اصل فارسی نیست. یا اضافه بر این‌ها، در میان اسامی بزرگان تاریخ و عرفان و علوم و ادب نیمهٔ اول قرن هفتم تا اول‌های قرن دهم (ص ۱۴۱) مترجم نام عزیز نسفی و کتابش و نیز افضل‌الدین کاشانی را افزوده است:

“... Azis Nasafi, who wrote *Kitab al-Insan al-Kamil* [book at the perfect man], Afzaloddin Kashani...” (p. 127).

که اگر هم درست باشد درج مستقیم و بی ذکر آن در میان کلام نویسنده دور از امانت است. یا: «... طنین طنطنه کشورگشایی چنین نشنیده» (ص ۱۶۵) ترجمه شده:

“*Tamerlane whose dangerous conquests... has never heard...*”
(p. 148).

عبارت از معراج السعادة نراقی است و البته سنگین و مغلق و نویسنده هم می خواهد همین را نشان بدهد. اما در ترجمه معلوم نیست سر و کله تیمور لنگ ناگهان از کجا پیدا می شود؟

کاستی‌ها

در مقابل، این جا و آن جا، و گاه بدون دلیل آشکار، عبارت، جمله یا حتی سطرهایی در ترجمه از قلم افتاده، برای نمونه:
- نه سطر آخر صفحه ۹ در آغاز مقدمه نویسنده.
- عبارات «و آدم را به یاد حرف حسک وزیر می اندازد، در پایان کارش.» (ص ۳۰).

- جملات «... که خود بازیچه گرداننده دیگری است. اصل رابطه انسان است با آفریننده. دریافت و شناختی که انسان از خود دارد.» (ص ۳۸-۳۹).

- هشت سطر ابتدای ص ۴۸.

- اصطلاح «کن فیکون» (ص ۷۵) یعنی “Be, and it is” (در اشاره به هم‌زمان و یکی بودن اراده خدا و انجام آن).
- و نیز «خارجی کیانی» (ص ۱۲۵).

- همچنین «و ظاهراً هر دو جلوه نامازگار این امر حقیقت دارد، هم بسیاری از آیین‌ها و باورداشتهای تشیع ریشه در گذشته دارد و هم وجدان شیعیان از قبول چنین سابقه‌ای بیزار است.» (ص ۱۳۷).

- جایی نویسنده عناوین علما و اهل دین را در دستگاه صفوی

برمی شمارد: «ملا باشی، صدرخانه و صدر ممالک یا صدر عامه، حکام شرع...» (ص ۱۴۶) و مترجم گویی حوصله‌اش سرآمده «پیش نمازان و قاضیان و متولیان و خدام و...» را در ترجمه از قلم می‌اندازد و با گذاشتن یک etc. خود را آسوده می‌کند. (p. 131).

– «و شرح نهج البلاغه از همین مؤلف» (ص ۱۴۸) هم حذف شده است.
 – و در میان نقل قولی از مرصاد العباد، عبارت «اگر چه پیش از این چند مجموعه در قلم آورده بود به حسب استعداد و التماس هر طایفه» (ص ۱۹۸) در ترجمه نیامده است.

ترجمه تحت اللفظی

مشکل دیگر ترجمه آن است که مشتق از لغات و اصطلاحات تحت اللفظی ترجمه شده و در نتیجه مقصود نویسنده مخدوش یا مبهم گردیده است. برای نمونه:

– «جهاد» (ص ۳۲) ترجمه شده: “energetic force” (p. 141)، ظاهراً با «جد و جهد» مشتبه شده، مقصود holy war است.

– «ساختن و پرداختن» [زبان] (ص ۴۴) ترجمه شده: “building and using” (p. 51). پرداختن در این جا به معنی polishing به کار رفته است.
 – «برترین کلام عرب امی و بی بهره از خواندن و نوشتن، شعر بود.» (ص ۴۴) ترجمه شده:

“poetry was the highest form of Arab discourse, popular and without benefit of reading and writing.” (p. 51);

باید مثلاً گفته می‌شد:

Poetry was the highest form of expression of the illiterate Arab who could not read and write.

– «همه چیز از آن به مشام می‌رسد، جز بوی فرسودگی» (ص ۵۰) [صحبت از مقدمه شاهنامه ابو منصور است]، ترجمه شده:

“Everything about it reaches the nostrils except the odor of decrepitude. (p. 57);

ترجمه کلمه به کلمه عبارت نویسنده است اما انگلیسی خونی نیست، بهتر بود گفته می شد:

... in which you can sense everything but decrepitude.

– «آن جان در این تن به دنیا می آید و صاحب صورت می شود» (ص ۵۳)

باز کلمه به کلمه ترجمه شده:

“That soul in this body enters the world and becomes possessed of form.” (p. 59).

ترجمه درست تر:

That soul is born in this body and takes form.

– «کارنامه» (ص ۵۵) ترجمه شده: “affairs” (p. 61)، که البته

deeds صحیح است.

– «واقعیت موجود» (ص ۷۳) ترجمه شده: (p. 73) reality of existence

ترجمه دقیق existing reality است.

– «مورخ سنجیده» (ص ۷۷) ترجمه شده: “comparativist historian”

(p. 76)؛ مقصود Judicious historian است.

– «وابستگان و وظیفه خوار» (ص ۹۴) ترجمه شده: “dependents with”

“duty” (p. 90)؛ باید گفته می شد: associates who receive a stipend.

– «سلسله مراتب» (ص ۹۸) ترجمه شده: “series of levels” (p. 94)؛

مقصود hierarchy است.

– «آسانگیری» (ص ۱۲۸) ترجمه شده: “simplisitic vicw” (p. 116)؛

منظور toleration است.

– «خودکامه» (ص ۱۶۰) ترجمه شده: “self-interested” (p. 144) معنای

مصطلح واژه البته totalitarian, arbitrary, authoritarian و امثالهم است.

– «بی خویش» (ص ۲۱۳) ترجمه شده: “lost to self” (p. 185)؛

مناسب تر selfless است.

– «جانش را بر سر حرفش گذاشت» (ص ۲۱۳) ترجمه شده:
 “put his soul into words” (p. 185);
 که البته باید گفته می‌شد:

Lost his life for his words [because of what he said].

– «در مقام حال و در مقام قال» (ص ۲۱۶)، ترجمه شده:
 “On the level of state and on the level of statement” (p. 187);
 که البته وافی مقصود عرفانی نویسنده نیست. ترجمه دقیق‌تر احتمالاً می‌شود:
 On the level of ecstasy and on the level of rhetorics.

بی‌دقتی‌ها

مقداری از اشتباه‌های ترجمه صرفاً از روی بی‌دقتی و سهل‌انگاری پیش آمده است. برای نمونه:

– «ابن مقفع» (ص ۱۹) سهواً “al-Moqanna” (p. 31) قرائت شده است.
 – «خراسان» (ص ۳۳) شده خوزستان “Khuzistan” (p. 42).
 – عبارت ساده «از طرف دیگر» (ص ۵۲) ترجمه شده: “from another vantage point” (p. 59) و مفهوم تمامی جمله را مغشوش کرده است.
 – «اجتماعات بشری» (ص ص ۶۶ و ۶۷) در چندین جا ترجمه شده:
 “human social affairs” (p. 68) و جمله‌ها را اگر نه بی‌معنا دست‌کم نامفهوم کرده است.

– در عوض «انسان اجتماعی» (ص ۷۱) ترجمه شده: “human society” (p. 71) که آن هم البته درست نیست.

– «صد هزار» (ص ۱۲۶) در ترجمه سهواً شده: “1,000” (p. 115).

– «۱۵» (ص ۱۵۱) در ترجمه سهواً شده: “ten” (p. 136).

– «ادویه مرکب نافع» (ص ۱۵۵)، ترجمه شده:

“incantations and compound medications” (p. 139);

شاید «ادویه» را «ادعیه» خوانده‌اند! باید ترجمه می‌شد:

(beneficial mixed spices (or drugs)؛ ولیکن چند سطر پایین تر «ادویه» درست و به قاعده ترجمه شده: “herbs and spices”.

– «پیوسته» ترجمه شده: “conditionally” (p. 185)؛ ترجمه صحیح continually است.

– «امر ملی» (ص ۲۱۷) ترجمه شده: “a practical matter” (p. 188) که آشکارا بی دقتی است. “a national question” منظور است.

برگردان های نادقیق

از این گذشته پاره ای لغات و عبارات و مصطلحات دیگر هم نادقیق ترجمه شده است. برای نمونه:

– خشونت های نظامی و اجتماعی» (ص ۲۱) ترجمه شده:

“military and social powers”؛ «خشونت» violence است.

– «واقعیت» (ص ۲۱) اغلب ترجمه شده: “event” (pp. 32, 160)، که

نادقیق است. باید fact به کار برده می شد.

– «مطنطن» [زبان] (ص ۴۴) ترجمه شده: “rhythmic” (p. 51)؛

pompous دقیق تر است.

– او [محمد] را شعر به کار نیاید» (ص ۴۶) ترجمه شده: “he did not use

poetry” (p. 53)؛ باید ترجمه می شد: he had no use for poetry

– «سرایت اخلاق در تاریخ هم خود آگاه است و هم ناخود آگاه» (ص ۸۱)

ترجمه شده:

“The transmission of ethics in history is a matter both of self-awareness and of instinct.” (p. 80).

ترجمه دقیق تر می شود:

The permeation of ethics in history is both conscious and unconscious.

– «بی اثری تربیت» (ص ۱۰۱) ترجمه شده: “lack of influence of

education” (p. 96)؛ ترجمه رساتر: ineffectiveness of... است.

– «تهمت» (ص ۱۳۶) ترجمه شده: “insult” (p. 123)؛ معنای واژه accusation است.

– «مطلق العنان» (ص ۱۵۱) ترجمه شده: “unique” (p. 136)؛ معنی دقیق unbridled است.

– [مجلسی] «توانست در مدت عمر قریب (۱,۲۰۲,۷۰۰) یک میلیون و دو بیست و دو هزار و هفتصد بیت در پیرامون مذهب شیعه کتابت کند یا به امر او در دفتر او کتابت شود و به نام وی بدون گردد» (ص ۱۵۱) ترجمه شده: “Majlesi composed or commissioned approximately 1,202, 700...” (p. 135);

ترجمه دقیق نیست. مجلسی شعر نمی‌گفت. منظور از «کتابت» write down یا jot down است.

– «وصول به حق» (ص ۱۹۳) ترجمه شده:

(p. 168) “The attainment of creative truth” گفت‌وگو درباره هدف معرفت عرفانی است و گمانم منظور reaching God باشد یا دست‌کم attainment of Devine Truth (cf. pp. 186, 188).

– «متعالی» (ص ص ۲۱۲ و ۲۱۷) ترجمه شده: “supernatural” (pp. 184, 188)؛ ترجمه دقیق‌تر transcendental است.

– «در نهایت» (ص ۲۱۶) ترجمه شده: “in time” (p. 188) ultimately؛ صحیح است.

– «عوامل سازنده» (ص ۲۲۴) ترجمه شده “motive factors” (p. 190)؛ constructive factors بهتر مقصود را می‌رساند.

– «برای کار دیگری بار آمده بودند» (ص ۲۲۶) ترجمه شده:

“had come onto the scene for a different task” (p. 191);

می‌بایست ترجمه شده باشد: had been trained for...

دریافته‌های نادرست

پاره‌ای لغات همشکل یا چندمعنایی عوضی فهمیده شده‌اند. برای نمونه:

– «امور خارجی» (ص ۸۳) ترجمه شده: “foreign affairs” (p. 82)، با توجه به محتوای کلام و آنچه پیشتر آمده باید ترجمه می‌شد: external matters، چون:

“foreign affairs, the surface manifestation of something going on underneath...”

بی معنا می‌نماید.

– «تمشیت امور ملک و ملت» (ص ۹۵) ترجمه شده:

“controlling matters of property and the people” (p. 91);

ملک یا ملک مشتبه شده، باید گفت:

tackling the affairs of the state and the nation.

– «مولا» (ص ۱۳۶) ترجمه شده: “masters” (p. 132)؛ می‌بایست

servants یا subjects ترجمه شده باشد (مولا هم master معنی می‌دهد هم slave).

– «شبها» (ص ۱۵۲) ترجمه شده: “likenesses or analogies” (p. 137)؛

منظور در این جا uncertainties یا suspicions است.

– «تحریرها» (ص ۱۵۲) ترجمه شده: “writings” (p. 137)؛ صحبت از

ترانه و نغمه‌سرایی است باید modulations ترجمه می‌شد.

ترجمه‌های نارسا

از این نقیصه‌ها که بگذریم، ترجمه پاره‌ای جاها یکسره نادرست و نارساست. برای نمونه:

– «از زاویه تنگی که ما به آن نگاه می‌کنیم» (ص ۴۷) ترجمه شده:

“from this very specific vantage point of ours” (p. 54).

که معنا را وارونه کرده است. باید ترجمه می‌شد:

from the narrow angle we are looking at it.

(مترجم ظاهراً به “vantage point” دلبستگی دارد، چون پیشتر جاها برای «نقطه نظر» نیز همین اصطلاح را می‌آورد که البته دقیق نیست و مفهومی با

point of view متفاوت است).

– «ما را در مکانی از زمان جا می دادند» (ص ۶۵) ترجمه شده:

“they gave us a place in time and space.” (p. 67)؛ بهتر بود گفته شود:
they placed us somewhere in time.

– «متحول می کند» (ص ۶۷) ترجمه شده: “encompasses” (p. 88)؛
transforms مقصود است.

– «تعبیر ناموجه و تفسیر به رأی» (ص ۷۲) صاف و ساده ترجمه شده:
“misunderstanding” (p. 72) کـه از: “unjustified and arbitrary
“interpretation” خیلی کم و کسر دارد.

– «پست و بلند زندگی دیوانی» (ص ۸۵) ترجمه شده:

“the powerful life of court” (p. 83)؛ ترجمه درست عبارت است از:
the vicissitude of life in the government.

– «محض رضای خدا که به کسی جیره نمی دهند» (ص ۸۶) ترجمه شده:

“God does not give anyone ration or salary.” (p. 84)؛ بهتر بود گفته
می شد:

No one is given ration or salary for the sake of God (for the colour
of his eyes).

– «نفس نمی تواند بگشاید تا جانی بگیرد» (ص ۹۲) [در اشاره به ادبیات

پهلوی بعد از اسلام] ترجمه شده:

“it cannot play a role until it comes to life” (pp. 88-9)

گفته شود: It cannot breathe to revive.

– «یا اگر به صرافت طبع می نوشت» (ص ۹۸) ترجمه شده:

“or if he wrote with the thought of publication” (p. 93);

گمان نکنم در دوره مورد بحث (دوره مغولان) هنوز از طبع و چاپ خبری
بود! باید ترجمه می شد: or if wrote on his own initiative.

– «سواد یا فضل»، در اجتماع گذشته سلسله مراتب داشت و به آیین بود»

(ص ۹۸) ترجمه شده:

“In past society, established level and patterns existed in regard to education and knowledge.” (p. 93).

بہتر بود می گفتند:

Literacy or “erudition” was hierarchical and codified in the past society.

— شعر سعدی «بر رسولان پیام باشد و بس» (ص ۱۰۰) ترجمه شده:

“Messengers are accountable for their messages, nothing more.” (p. 95);

ترجمه رسالت: Messengers are to carry messages, nothing more (period).

— «اخلاق او [سعدی] در اندیشه مصلحت اجتماعی است، نقطه عزیمت

و دلمشغولی اخلاق او از این جاست» (ص ۱۰۲) ترجمه شده:

“His ethics consists in planning the proper social course. The point of departure and heart of his ethics derives from this” (p. 97).

مقصود نویسنده را نمی رساند. «دلمشغولی» را نمی توان “heart” ترجمه کرد. باید می گفتند:

His ethics is mindful of social expediency, here lies the point of departure and the concern of his ethics.

— «در رفتار فرهنگی آنها اثر می کند و کارکرد آن را در زمینه هایی تغییر

می دهد» (ص ص ۱۴۲-۱۴۳) ترجمه شده:

“... influenced their cultural development and altered their conducts in some areas.” (p. 128):

ترجمه دقیق تر می شود:

... influenced their cultural conduct and altered its function in some respects.

— «از ملیت ایرانی استنباط و دریافتی نداشتند» (ص ۱۴۴) ترجمه شده:

“... perceived themselves as of Iranian nationality.” (p. 129);

ترجمه‌درستی نیست باید گفت:

... had no notion [literally, comprehension and understanding] of Iranian nationality.

— «حتی مبادله در خدمات دیوانی و قضایی هم وجود داشت» (ص ۱۸۹) ترجمه شده: "There was a certain professional mobility" (p. 164) که هیچ ربطی به اصل ندارد. ترجمه عبارت چنین است:

Exchange existed even in administrative and judicial services.

— «حدوث و قدم» (ص ۲۱۳) ترجمه شده: (p. 185) "events and acts"؛ منظور حدوث و قدم (incidence and timelessness) عالم (و شاید قرآن) باشد که همیشه یکی از مشکلات بارز حکمت اسلامی بوده است (ن.ک.: دائرةالمعارف فارسی، مصاحب، ج ۱، ص ۸۳۵).

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو. ترجمه غالباً روان و شیواست و هرچه رو به آخر می رود بهتر و بی غلط تر می شود. متون کلاسیک فارسی، اشعار، نوشته‌های مفلق اهل دین و گزافه‌گویی‌های دشوار زمان مفلو به نسبت خوب ترجمه شده و مسلماً کار و زحمت فراوان برده است. پانویست‌های خود مترجم و توضیح و تبیین‌های پُر شمار او با آن‌که مرتب تکرار می‌شوند برای راهنمایی خواننده خارجی مفید و جامع و به‌جاست. این همه خرده‌گیری و مواز ماست کشیدن از کتابی که نام یک نویسنده سرشناس و سه استاد دانشگاه پیش رو دارد البته که گستاخی است، ولی غرض عیب‌جویی نیست و امیدوارم که کم و کاست‌ها در چاپ بعدی مورد تجدید نظر اساسی قرار گیرد تا خوانندگان انگلیسی زبان از مزایای آن بهره‌ بیشتری ببرند.^۱

۱. در ایران نامه، س یازدهم، ش ۲، بهار ۱۳۷۲، چاپ شد.

بریدن شاخ گاو فلسفه به دست توماس آکویناس^۱

دنیای سوفی یکی از پرفروش‌ترین و پراوازه‌ترین کتاب‌های سال‌های اخیر بوده است. محبوبیت آن در اروپا و امریکا شاید بدین سبب باشد که چکیده‌ای از اندیشه‌های فلسفی غرب را به زبانی ساده و همه فهم در داستانی مهیج و دلپذیر بیان می‌کند. من کتاب را دو سال پیش به انگلیسی خواندم و سخت شیفته شیوه نگارش و مرید نویسنده نروژی آن شدم. مزده ترجمه کتاب به فارسی بسیار بهجت‌انگیز بود و بی‌درنگ دست به کار خواندنش شدم ولی شوق و ذوقم در همان نخستین صفحات فرو نشست. مترجم در پیشگفتار خود متذکر شده است که کتاب را صفحه به صفحه با پسر چهارده ساله و دختر دوازده ساله خود جلو رفته و روشی در ترجمه برگزیده که هم «متن مدار» و هم «خواننده مدار» باشد. کتاب از آلمانی ترجمه شده است. من آلمانی نمی‌دانم، ولی ترجمه فارسی با ترجمه انگلیسی کتاب تفاوت فراوان دارد و آشکار است که شتابزده ترجمه شده.

از کجا شروع کنم؟

۱. نقد کتاب دنیای سوفی، داستانی درباره تاریخ فلسفه، نوشته یوستاین گاردرا، ترجمه کورش صفوی، ناشر دفتر پژوهش‌های فرهنگی، ۱۳۷۴، ۶۳۹ ص.

عداد با اعداد

مترجم انگار با اعداد سر شوخی و لجاجت و لجبازی دارد و هر جا که می‌کشد آن‌ها را کم یا زیاد می‌کند. نمونه: هیأت منصفه پانصد نفری سقراط را به پنجاه نفر تقلیل داده‌اند (ص ۸۸). قرن پنجم به قرن چهارم (۹۶) و بیست و پنج مکالمه افلاطون به سی و پنج (۱۰۶) تغییر یافته است. سده‌های اول شده «صد سال اول» (۲۱۳) قرن چهاردهم شده قرن شانزدهم (۲۲۱) قرن هفدهم شده قرن شانزدهم (۲۷۸) [ولی چند سطر بعد ۱۶۳۷ می‌آمده که با تاریخ قبلی مبیانت دارد.] «این چند هفته اخیر» و نیز «حدود سال ۳۵۰ قبل از میلاد» (۲۸۳) در متن انگلیسی نیست؛ قرن نوزدهم در ترجمه شده «همین قرن حاضر» (۴۲۲)؛ ۱۸۴۱ شده ۱۸۱۴ (۴۶۵) و ۱۸۴۰ شده ۱۸۴۵ (۴۸۲) [دو مورد اخیر احتمالاً غلط چاپی است] نیمه قرن نوزدهم شده «اواخر قرن گذشته» (۴۸۱) ۴/۶ میلیارد سال شده «چندین میلیارد سال» (۵۰۶ و ۵۲۳) میلیاردها تن شده «چندین تن» (۶۳۷).

در فصل رنسانس ساعت‌های دیدار و گفت و شنود سوفی و «راهب» به کلی با متن انگلیسی متفاوت است. نمی‌دانم این ابتکار از مترجم آلمانی است یا از استاد مترجم. در نتیجه دختر ۱۵ ساله ساعت سه و ربع بعد از نیمه شب به دیدار مردی ناشناس در کلیسا می‌رود (۲۰۷)، که هر دو نامحتمل است، و غیبت او «بیش‌تر از یازده ساعت» (۲۳۳) طول می‌کشد (در متن انگلیسی ۵ ساعت). و پوخرسه که «حساب کردن برایش خیلی دشوار است» از قول جغد که «خیلی با شعور است» می‌گوید چهار به علاوه هفت می‌شود دوازده. ولی مترجم دانشمند به تصور خود اشتباه او را تصحیح کرده نوشته‌اند: «پنج به علاوه هفت می‌شود دوازده» و همه طنز مطلب را از میان برده‌اند. و نیز بسیاری دگرگونی‌های دیگر در اعداد.

از قلم افتاده‌ها

مترجم فارسی گاه عبارت، جمله، قطعه یا سطرهایی متعدد را بی‌پروا از قلم می‌اندازد. از این بابت ظاهراً پیرو مکتب مرحوم ذبیح‌الله منصوری است.

نمونه: در ترجمه انگلیسی آمده:

«اگر خود را در حالتی این چنین یافتی چیزی کشف کرده‌ای مانند موجود مریخی اسرارآمیز. نه تنها موجودی دیده‌ای از فضای بیرونی، بلکه در کنه نهادت حس می‌کنی که خودت نیز موجودی خارق‌العاده‌ای.»

که همه در ترجمه فارسی (ص ۲۷) از قلم افتاده است.

همچنین است «باید 'چیزی' باشد که چیزها همه از آن می‌آیند و همه

بدان باز می‌گردند». در صفحه ۴۶.

به جای «این پرسش ۲۴۰۰ سال است در میان مردم شنیده می‌شود»،

گفته‌اند «این پرسش هنوز هم در میان مردم شنیده می‌شود» (۸۸) [شاید این

را بایست به حساب عناد با اعداد نهاد!]

در صفحه ۱۲۳ در توصیف تصویر بارکلی، عبارت «خلیجی کوچک و

درختان و تخته سنگ‌هایی هم در پس زمینه این عکس به چشم می‌آمد»، از

قلم افتاده است.

در بیان تفاوت گیاهان و حیوانات (۱۴۱) نویسنده می‌گوید، حیوانات

می‌توانند، مثلاً، حرکت کنند. و بعد در پراگماتری می‌افزاید («تاکنون دیده‌اید

گل سرخ مسابقه دو بدهد؟»)، مترجم فارسی لابد این جمله را

«خواننده مدار» ندانسته حذف کرده است.

در انتهای صفحه ۱۴۳ متن فارسی، عبارت انسان... «که به گفته ارسطو

تمامی حیات طبیعت را تجربه می‌کند»، در ترجمه نیامده است.

در صفحه ۱۶۱ این قطعه

«این از مذهب‌های تازه، سوفی، و اما فلسفه، فلسفه هم پیش‌تر و پیش‌تر

در راستای 'رهایی' و آرامش و صفا حرکت کرده اکنون عقیده بر آن بود که

بصیرت فلسفی نه تنها ارجمند است، بلکه انسان را از بدبینی و هراس مرگ می‌رهاند. بدین قرار مرزهای بین فلسفه و دین از میان رفت. «از قلم افتاده است.

در صفحه ۱۸۷ جمله «دیدم» برای ما گاه به معنای «فهمیدم» است، و در فیلم‌های کارتون هر وقت که فکر بکری به ذهن، مثلاً، وودی و ودپکر می‌رسد چراغی بالای سرش روشن و خاموش می‌شود. و نیز در صفحه ۲۵۱ گفتار گالیله: «هرچه را بتوان اندازه گرفت بگیر، و هرچه را نتوان اندازه گرفت اندازه‌پذیر ساز.» از قلم افتاده است. تعریف نیوتن از اصل جبر یا لختی (Inertia) در صفحه ۲۶۱ چنین ترجمه شده است:

«هر جسم در حالت سکون یا در حالت حرکت به خط مستقیم باقی می‌ماند تا آن‌که نیرویی آن را وادارد حالتش را تغییر دهد.» مترجم نه فقط تعریف نیوتن را در ترجمه از سکه می‌اندازد بلکه مثل این‌که اصلاً با نیوتن میانه خوبی ندارد. علاوه بر این‌که چند جا حرف‌های بسیار جدی او را جرح و تعدیل می‌کند، شوخی نیوتن را هم به حساب دیگری می‌گذارد: معروف است نیوتن بالای سر در خانه‌اش نعلی آویخته بود. از او می‌پرسند واقعاً به این خرافات اعتقاد داری؟ جواب می‌دهد: «نه، ولی کار از محکم کاری عیب نمی‌کند!» مترجم این لطیفه را به نیلس بور، فیزیکدان دانمارکی (که در متن اصلی راوی حکایت است) نسبت می‌دهد. (۴۵۲)

در ترجمه انگلیسی در حین گفت‌وگو سوزنی با کامپیوتر آلبرتو با دو واژه Gosh و Gospel بازی شده است. مترجم فارسی ظاهراً مجال دردسر نداشته و چهار خط را از قلم انداخته (۲۹۹) و خود را راحت کرده است. و چند سطر پایین‌تر دو خط دیگر را.

در صفحه ۳۳۱، گفت‌وگو از «پدر آسمانی» است، و دختر می‌گوید من هرگز نپذیرفته‌ام که خدا حتماً مرد است و اضافه می‌کند: «مادرم گاه به جای 'الله' می‌گوید 'اله' تا تعادل را نگهدارد» این قسمت آخر هم، شاید به ملاحظاتی، به قلم نیامده است.

در صفحه ۳۴۷، جمله کلیدی «همه چیز ناشی از آن روح است، روحی که علت 'همه چیز در همه چیز' و 'متضمن همه چیز' است» در ترجمه فارسی نیامده و کمی پایین تر عبارت «ما فقط در نفس خدا وجود داریم» نیز حذف شده است.

در محاوره صفحه ۳۷۹، پرسش سوفی: «یا اختیار و اراده آزاد ما را؟» از قلم افتاده، در نتیجه گوینده و شنونده بقیه گفت و گو در ابهام مانده اند.

در صفحه ۳۸۰، عبارت «و اگر نتوانیم خود را از چنگ تخیل سخت جان او رها کنیم فاتحه مان خوانده است» ترجمه نشده است. در نتیجه صحبت بعدی دختر که «داری مرا می ترسانی...» بی معنا می نماید.

و از همه بدتر، که شتاب مترجم را نشان می دهد و معلوم است کتاب اصلاً بازنگری نشده است آن که در فصل کانت در متن اصلی دو جا در یک صفحه (۳۹۶) عبارت «خواهش می کنم اسم بارکلی را نیاورید» ذکر شده است. مترجم ظاهراً دومی را به جای اولی گرفته، در نتیجه ده سطر آن میان از قلم افتاده است.

جمله «طبیعی دان نروژی هنریک استفنس - که چون در آلمان اقامت گزیده بود، ورگلاند وی را 'برگ افتخار از دست رفته نروژ' خواند - در ۱۸۰۱ به کپنهاگ رفت» را مترجم چنین ترجمه کرده است: «هنریک استفنس، یکی از محققان علوم طبیعی اهل نروژ در سال ۱۸۰۱ میلادی به کپنهاگ رفت» (۴۲۹). لابد وصف حالش را برای نوجوانان زاید شمرده اند.

در گفت و گوی آلیس (۴۵۹)، آن جا که دختر می گوید سرزمین عجایب هم باید در سازمان ملل نماینده داشته باشد، استدلال وی: «چون سازمان ملل نیز حاصل اعجاب و شگفتی آدم هاست»، از قلم افتاده است.

گفتار «باستان شناس لایه های تاریخ فرهنگی را حفاری می کند و دنبال بقایای گذشته دور می گردد. ممکن است چاقویی پیدا کند از قرن هیجدهم و زمین را بیش تر که بکند شانه ای از قرن چهاردهم - و پایین تر شاید گلدانی از قرن پنجم پیش از میلاد.» نیز اذن دخول به متن فارسی نیافته است. (۵۳۵)

مفاهیم مغایر

گاهی بر اثر بی‌دقتی مترجم مفهومی مابین مقصود نویسنده حاصل شده است. نمونه: «این نکته به آن معنی است که روح انسان هیچ‌گاه نمی‌میرد.» (۶۴) ترجمه دقیق: «مفهوم این سخن آن است که انسان روح جاویدان ندارد.» «نامه باید قبل از آمدن مادرش در صندوق قرار می‌گرفت.» (۶۸) ترجمه دقیق‌تر: «باید صبر کند اول مادرش بیاید خانه، بعد نامه را به صندوق بسپرد.» «در این ایام یونان قدرت بزرگی در دنیا محسوب می‌شد.» (۱۵۹) ترجمه درست و دقیق: «آتن در این هنگام نقش غالب خود را از دست داده بود.» «آنها از کنار پرچین گذشتند و راه جنگل را پیش گرفتند. یورن و سوفی درباره خدا و جهان صحبت می‌کردند و سوفی احساس می‌کرد که به یک زنگ تفریح برای کلاس فلسفه‌اش نیاز داشته است.» (۱۷۴) علاوه بر شلختگی در ترجمه جمله گفت‌وگو درباره خدا و جهان که نقض غرض است چون دو دختر عازم سیر و سیاحت‌اند و سوفی می‌خواهد از بحث فلسفی فراغت یابد. ترجمه انگلیسی می‌گوید: «دو دختر از باغ سوفی درآمدند و طول بن‌بست را پیمودند. از این جا و آن جا گپ می‌زدند، و سوفی خوشحال بود اندکی از فکر فلسفه درآمده است.»

در صفحه ۱۹۸ فارسی، در بیان تعالیم پولس رسول، مترجم می‌نویسد: «خداوند در برابر انسان ظاهر شده و در واقعیت به شکل یک انسان دیده شده است.» و در تبیین این پندار در پانوشتی از ناشر آمده: «این سخن مبتنی بر نظریه حلول خداوند در حضرت عیسی (ع) است که هم عقلاً محال است و هم مطابق دلایل قرآنی و روایی، مردود شناخته شده است.» و حال آن‌که نویسنده بینوا (دست‌کم طبق متن انگلیسی) فقط می‌گوید: «خدا خود را به بشر آشکار ساخته ما را در حقیقت به سوی خود فراخوانده است.» همین و بس، که هیچ نیاز به تعبیر و تفسیر ندارد.

در مورد نیچه در صفحه ۵۶۵ فارسی می‌خوانیم: «او دنباله رو هگل بود و

به دیدگاه «تاریخ‌گرایی» هگل توجه داشت. نیچه شدیداً تحت تأثیر هگل و پیروان او قرار داشت و توجهش به تاریخ تا به حدی بود که آن را با زندگی انسان مقایسه می‌کرد و برابر می‌دانست. نظر او درباره «دگرگونی ارزش‌ها» بسیار معروف است. او اخلاق مسیحی را خلق و خوی بردگی می‌نامید و معتقد بود که اخلاق مسیحیت به ضعیف‌ترها اجازه نمی‌دهد تا از زیر سلطه قوی‌ترها خلاصی یابند.»

اما نویسنده چنین نوشته است:

«نیچه هم بر فلسفه هگل و هم بر 'تاریخ‌گرایی' آلمان شورید. پیشنهاد کرد به جای دلبستگی بی‌جان و رمق به تاریخ و به آنچه او 'اخلاق بردگی' مسیحیت نامید، به خود زندگی دل ببندیم. نیچه خواستار 'دگرگونی تمامی ارزش‌ها' شد تا ضعیفان سد راه نیروی حیات توانگران نشوند.» و البته تفاوت اصل و ترجمه را هر کس می‌تواند دریابد.

نقل قول‌ها

یکی از عادت‌های مترجم آن است که نقل قول‌ها را به سیاق خود نقل به معنا می‌کند غافل از این‌که بخش‌های زیادی از کتاب بحث دقیق علمی و فلسفی است و با اقوال بزرگان بازی نتوان کرد. این سماجت تا بدان‌جا می‌رسد که حتی متن مانیفست کمونیست‌ها به شکلی آبکی و دگرگون درمی‌آید (۴۹۰) و شمار فشرده «از هر کس برحسب توانایی‌هایش، به هر کس برحسب نیازهایش» تبدیل می‌شود به: «در جامعه کمونیستی هر کس بنا به استعدادش کار خواهد کرد و هر کس بنا به نیازش حقوق خواهد گرفت.» (۴۹۳)

نقل قولی از مارکس: «فلسوف‌ها جهان را به شیوه‌های گوناگون فقط تفسیر کرده‌اند، مهم دگرگون کردن آن است» در ترجمه فارسی شده است: «به گفته وی، فلاسفه تا آن زمان به جای تغییر جهان تنها به تفسیر آن پرداخته بودند.» (۴۸۲) یا گفته دیگری از مارکس: «تاریخ تمامی جامعه‌های موجود

تاکنون تاریخ کشمکش‌های طبقاتی بوده است» شده است به «اعتقاد او، سراسر تاریخ را تاریخ جنگ‌های طبقاتی تشکیل می‌دهد.» (۴۸۷)
حتی متن نامه‌ای که آموزگار داروین به او نوشته (۵۰۱) نقل به معنا شده است. در نتیجه سؤال و جواب بعدی داستان بی‌ربط می‌نماید:

سوفی: «چطور همه این‌ها را از بر داری؟»

آلبرتو: «کاری ندارد، مثل آب خوردن.»

تعجب سوفی از این است که چطور استادش کلمه به کلمه نامه داروین را بی‌کم و زیاد از بر دارد.

این عادت را مترجم تقریباً در سراسر کتاب دنبال کرده است. از جمله ن.ک.: گفتار سقراط (۹۰ و ۹۲) و گفته هیوم (۳۳۱).

سوء تفاهمات

گاه مطلب اشتباه فهمیده شده است. نمونه:

«سقراط نخستین فیلسوفی است که در آتن متولد شده است.» (۸۳)
می‌بایست ترجمه شده باشد «سقراط نخستین فیلسوف بزرگ زاده آتن بود.»
«سقراط نه همیشه، ولی اغلب به آزار مردم می‌پرداخت» [بیچاره سقراط!] «و به دولتمردان و سیاستمداران اهمیتی نمی‌داد.» (۸۸) می‌بایست ترجمه شده باشد «سقراط به قصد آزار هموهران را نیش نمی‌زد... و تن به لو دادن دشمنان سیاسی خود نداد.»

«مادرش در خانه را به جای یک بار دو بار قفل کرد.» (۹۴) واقعاً که!
«مادرش در [درِ اتاق نشیمن] را محکم‌تر از همیشه پشت سر خود بست.» [که دلخوری‌اش را نشان بدهد.]

«و زمانی که او در این نامه می‌خواند که چگونه سقراط از آن غار بیرون آمده بود و نور چشمانش را ناراحت می‌کرد...» (۱۱۹) مترجم مطلب را عوضی فهمیده است. صحبت از افسانه غار افلاطون است که چند صفحه قبل به تفصیل بیان شده است و حال سوفی دارد به مردی که از آن غار درآمد

و روشنایی بیرون چشمش را زد، می‌اندیشد. معلوم نیست سقراط در این میان از کجا سر برآورده.

«از آن زمان به بعد شهر جدید قسطنطنیه دومین پایتخت امپراطوری روم شد.» (۲۱۰) ترجمه سرراست «بسیاری شهر تازه را 'رم ثانی' خواندند.» «شگفت این‌که برخی از آن‌ها حتی پیش از اسپینوزا از آزادی عقیده و مدارای مذهبی حمایت می‌کردند» (۳۰۴) باید ترجمه می‌شد: «و عجیب آن که در هواداری از آرمان آزادی بیان و در مدارای دینی کم‌تر کسی به قدرت و استحکام اسپینوزا سخن گفته است.»

و پدر هیلده در نامه‌اش از لبنان می‌نویسد: «شاید بتوان هدف غایی فلسفه را نیز همین دانست. من فعلاً در لبنانم...» و مترجم ترجمه می‌کند: «و شاید من هم به خاطر دستیابی به همین هدف فلسفی در لبنان باشم.» (۴۱۷)

مطالب من در آوردی

از عادت‌های دیگر مترجم محترم آن است که گاه و بیگاه به سلیقه خودش مطالبی به متن کتاب می‌افزاید.

نمونه: «اگر با این برنامه موافق باشی، تنها این می‌ماند که آستین‌ها را بالا بزنیم و شروع کنیم.» (۱۳۴) متن انگلیسی کتاب این جمله را ندارد و چه بسا اصل نروژی هم... چون خودمانیم حشوی قبیح است، مگر نه؟

(اصطلاح «مگر نه؟» ظاهراً خیلی مورد علاقه مترجم است. جمله‌های استفهامی را اغلب به شکل اثباتی می‌نویسد و یک «مگر نه؟» به آخر آن می‌چسباند. با نگاهی زودگذر تعداد ۱۲۵ «مگر نه؟» در کتاب شمردم که تقریباً همه از زبان سوفی است. شاید مترجم می‌خواهد با این ترفند «دخترانه» صحبت کند!)

باری سخن از مطالب من در آوردی بود:

«سریچی انسان از فرمان خداوند، لکه‌نگی است که در تمامی صفحات کتاب مقدس به آن اشاره شده است.» (۱۹۱) «لکه‌نگی» را مترجم از خود در آورده. در اصل «مضمونی است که... آمده است.

«سوفی سرش را روی میز خم کرد و بدون آنکه کسی بفهمد شروع به خواندن کرد.» (۲۷۳) این جمله هم در متن انگلیسی نیست. نویسنده می‌گوید: «هر کس در عمر خود بسیار نقش‌ها بازی می‌کند.» ترجمه فارسی می‌گوید: «هر کس در طول حیاتش نقش‌های متعددی در هفت پرده نمایش ایفا می‌کند.» (۲۸۲) هفت پرده نمایش؟! در ترجمه فارسی آلبرتو می‌گوید: «لاک معتقد بود که تمامی اندیشه‌ها و ادراکات ما بازتابی است که از طریق حواس کسب شده‌اند. ذهن ما پیش از کسب تجربه لوح سفید و نانوشته‌ای پیش نیست.» و سوفی می‌گوید: «فکر می‌کنم حرف‌هایش را تا این جا فهمیده باشم.» (۳۲۱)

در ترجمه انگلیسی می‌خوانیم: «لاک مدعی است منشأ کلیه افکار و تصورات ما حسیات ماست. ذهن ما تا چیزی را به حس ادراک نکند تیولا روسا (tabula rosa) - یا لوح سفید - است.» و سوفی می‌گوید: «می‌شود لایتن‌ها را تخفیف بدهید؟» متن فارسی: «در داستان جنایت و مکافات داستایفسکی نویسنده روس... توصیه می‌کنم که بعد از پایان این دوره فلسفه حتماً این کتاب را بخوانی.» (۴۷۱) در متن انگلیسی چنین توصیه‌ای نشده است.

ساده‌سازی

از جمله فنون دیگری که مترجم در ترجمه خود به کار می‌برد ساده‌سازی و درزگرفتن سر و ته مطلب است. نمونه: «همین جا در شمال اروپا در قصه‌های ایسلندی می‌توان اعتقاد شدید به پیشگویی را یافت.» (۷۱) ترجمه انگلیسی: «همین جا در کشورهای شمالی در افسانه‌های ایسلندی «ادا»^۱، اعتقاد استواری به «lagnadan»، یا سرنوشت، می‌توان یافت.»

۱. Edda، مجموعه‌ای از سروده‌های حماسی و اساطیری ایسلندی سده‌های نهم تا دوازدهم میلادی.

متن فارسی: «در مورد مسائل بزرگی از این دست که کل واقعیت را شامل می‌شود، دو نظر کاملاً مخالف هم می‌تواند به یک اندازه معتبر باشد.» (۴۰۳) در متن انگلیسی آمده: «در مورد این‌گونه مسائل غامض، مثلاً ماهیت هستی، کانت نشان داد که همیشه دو دیدگاه متضاد وجود خواهد داشت که به یک اندازه، بسته به تشخیص عقل ما، محتمل یا نامحتمل است.»

در متن فارسی می‌خوانیم: «پدر خود را نسبت به دین دل‌سرد احساس می‌کرد و این احساس خود را برای پسرش به ارث گذاشت.» (۴۶۳) متن انگلیسی: «مالیخولیای مذهبی او [کیرکه گارد] میراث همین پدر بود.»

متن فارسی: «اصل موضوع قضیه‌ای است که بدون دلیل و استدلال پذیرفته شود. منظور کانت از اصل موضوعه عملی احکامی است که از طریق وجدان بر رفتار و عمل انسان صحه می‌گذارد. به اعتقاد کانت ایمان به وجود خدا نوعی الزام اخلاقی و پیروی از فتوای وجدان برای انسان است.» (۴۰۵-۴۰۶) در ترجمه انگلیسی همین جمله آمده:

«انگاشتن، فرض کردن چیزی است که اثبات‌پذیر نیست. منظور کانت از 'انگاره‌های عملی' چیزهایی است که باید به خاطر 'کردار' (praxis)، یعنی، اخلاق انسان، به فرض انگاشت. او می‌گفت 'فرض وجود خدا یک ضرورت اخلاقی است.»

این یکی هم شنیدنی است، در متن آمده است: «این‌جا دنیای تازه دیگری یافت - همانند غواصی که نخستین بار در آب‌های دریا چشم باز می‌کند - در میان شاخ و برگ و علف‌ها، خزه تنیده بود و ریزریز جزئیات آن نمایان بود.»

و مترجم ما پس از رؤیت دنیای تازه، خلاصه و مفید، نوشته‌اند: «میان علف‌ها موجودات مختلفی دیده می‌شدند.» (۴۶۱) و قال قضیه را کنده‌اند.

متن انگلیسی: «تو کسی را با این مشخصات می‌شناسی؟» متن فارسی: «این نمایشنامه ایسن را خوانده‌ای؟» (۴۷۰) [شاید متن آلمانی چنین باشد؟] متن انگلیسی: «و رفته‌رفته در دست‌های کم‌تری تمرکز می‌یابند» متن

فارسی: «و به دلیل استفاده از دستگاه‌های خودکار جدید نیاز کم‌تری نیز به کارگر احساس می‌شود.» (۴۹۲)

در متن انگلیسی آمده است: «چیزی [دارویی] که یک تن را از بیماری مهلکی نجات می‌دهد ای بسا در درازمدت مقاومت تمامی نژاد بشر را در برابر امراض به خصوص سیست کند. اگر به آنچه که 'بهداشت ارثی' خوانده می‌شود مطلقاً بی‌اعتنا باشیم، بعید نیست گرفتار استحاله نژاد بشر شویم، و از توانایی موروثی انسان برای مقابله با بیماری‌های مزمن کاسته شود.»
اما مترجم فارسی معتقدند:

«به‌طور کلی می‌توان گفت که آنچه امروزه موفقیت برای انسان محسوب می‌شود در درازمدت به دلیل کم شدن مقاومت انسان در برابر محیط، ضعف به حساب خواهد آمد. آنچه در درازمدت نصیب انسان می‌شود، عدم توانایی برای مقاومت در برابر بیماری‌های جدی خود است.» (۵۸۸)

بی‌دقتی

و در موارد زیادی مترجم فارسی صرفاً بی‌دقتی می‌کند:
به‌جای «ساحل گرم و شنی» می‌گذارد «ساحل دریای مدیترانه» (۱۷)
جمله «صحنه جهان جایگزین میدان شهر شد» در فارسی بدل شده است به: «میدان‌های جنگ به بازارهای تجاری تبدیل شدند.» (۱۶۰)
جمله «می‌گفتند: 'دنیا پیر شده است'» ترجمه شده است «می‌بینی که تاریخ همیشه تکرار می‌شود.» (۱۶۱)
گفته سقراط: «چه چیزها که من لازم ندارم!» شده است «آتنی‌ها برای زندگی‌شان چه چیزها نیاز دارند!» (۱۶۲)
جمله «آینه بزرگ همچنان میان علف‌ها بود، رویش شب‌نم نشسته بود.» تبدیل شده است به: «آینه برنزی هنوز روی علف‌های کنار چادر دیده می‌شد و پر از گرد و خاک بود.» (۱۸۲). [گرد و خاک، وسط علف‌ها، آن هم در
نروژ؟]

«به گفته اوگوستینوس پس از هبوط انسان تمامی نژاد بشر سردرگم شد. ولی خدا با این حال بر آن شد برخی آدم‌ها را از عذاب ابدی نجات بدهد.»
که تغییر ماهیت می‌دهد به: «به اعتقاد اوگوستین، پیکر انسان پس از مرگ به خاطر گناهایی که مرتکب شده است، از بین می‌رود، ولی به خواست خداوند، برخی از انسان‌ها از نابودی کامل نجات می‌یابند.» (۲۱۹)

«اروپا با فورانی از شور و شوق و عطش حیات پا به سن بلوغ نهاد.» در متن فارسی شده است به: «حالا اروپا می‌خواهد وارد دوره جدیدی از زندگی‌اش شود.» (۲۴۰)

«یعنی قبول می‌کنی که 'منیت' [ego] تغییرناپذیر داری؟» در ترجمه فارسی شده است: «منظورت این است که دیگر به مذهب اصالت نفس خود ثابت و غیرقابل تغییر معتقد نیستی؟» (۳۳۳)

و دقت کنید به این جملات ساده از صفحه ۳۶۷ ترجمه فارسی: «هیله از این‌که روز تولدش از رفتن به کلیسا طفره رفته بود، زیاد ناراحت به نظر نمی‌رسید؛ اما چیزی در این روز تولد بود که او را عصبی می‌کرد. او خودش را با این کارت تبریک‌ها سرگرم کرده بود و متوجه اصل قضیه نشده بود. این کارت‌ها هم که تمامی نداشتند.» و اصل مطلب این است:

«شاید چون روز تولدش است خیلی مهم نباشد اگر امروز مدرسه نرود. ولی تبریک‌های همکلاسی‌هایش را از دست می‌دهد. چه می‌شود کرد، هیله همیشه دوستان با محبت زیاد داشته است.» یا،

«به هنگام خوردن غذا هیله سعی کرد واقعاً ادای دختری را درآورد که روز تولدش است.» (۳۷۳) اصل چنین است «در حین شام کوشید در روز تولد خود دختری نمک‌نشناس نباشد.»

«اتفاقاً درست گفتم. بعضی از آن‌ها [نازی‌ها] از نظر عقلی حتی نابغه بودند. آن‌ها در پشت درهای بسته ستادهای فرماندهی به حل مسائلی می‌پرداختند که من و تو از نصف آن هم سر در نمی‌آوریم.» (۳۴۲)

ترجمه این دو جمله در متن انگلیسی چنین است:

«بسیاری از آنان بی اندازه تیزهوش بودند. خونسردی و حسابگری در پشت بی رحمانه ترین تصمیمات چندان نامعمول نیست.» و سرانجام حیف است که این را هم نشنوبید. نویسنده می گوید:

«معروف است که مارکس خود در نیمه دهه ۱۸۴۰ مارکیست شد، ولی حتی پس از آن هم گاه لازم می دید تأکید کند که خود مارکیست نیست.» مترجم می فرماید:

«او می نویسد که حدود سال ۱۸۴۵ میلادی جزو «مارکیست‌ها» به شمار می آمده است؛ هرچند در تمامی طول عمرش این اصطلاح را به کار نبرده و نپسندیده است.» (۴۸۲)

وقتی این جمله را در مترز فارسی می خوانید:

«این گروه از فیلسوفان را به همین خاطر «کلبی» می گفتند، زیرا زندگی شان به زندگی سگ شباهت داشت.» (۱۶۳)

باورتان نمی شود که نویسنده در اصل گفته باشد:

«اصطلاح‌های «کلبی مشرب» و «کلبی مشربی» امروزه به معنای ناباوری ریشخندآمیز به صمیمیت و خلوص نیت آدمی به کار می رود، و نمایانگر بی‌اعتنایی به رنج مردم است.» یا،

«شاید بتوان باغ اپیکور را به کنج خلوت خانه‌های امروزی تشبیه کرد.» (۱۶۷) و اصل مطلب چنین باشد:

«شاید بتوان باغ اپیکور را به خانه‌های اشتراکی (کمون) امروزی تشبیه کرد.» یا،

«به حومه شهر که رسیدند پراکنده صدای تیر شنیدند. سوفی به یاد نوشته پدر هیلده درباره لبنان جنگ زده افتاد، و حس کرد که چه خوشبخت است در کشوری صلح دوست به دنیا آمده است. صدای «تیر» از آتش‌بازی‌های بی خطر بزرگداشت روز ملی بود.» و مترجم این را ترجمه کرده‌اند:

«وقتی به خانه‌های کنار جنگل رسیدند، صدای خش‌خش به گوش شان رسید. این خش‌خش سوفی را به یاد مطالبی انداخت که پدر هیلده درباره

لبنان جنگ‌زده نوشته بود. زندگی در کشوری مانند نروژ با صلح و آرامش واقعاً غنیمت بود. به هر حال سوفی دید که آن خش‌خش‌ها به چند سنجاب کوچک و بی‌گناه مربوط می‌شد.» (۳-۱۸۲)

خب، چه می‌شود گفت؟

«سرزمین شمالی به دست آشوریان افتاد و اهمیت سیاسی و مذهب خود را کاملاً از دست داد.» ترجمه شده است:

«بخش شمالی مورد تاخت و تاز آشوریان قرار گرفت و با خاک یکسان

شد.» (۱۹۲)

«قربانت پدر، که گاه از کشمکش هزار ساله یهودیان و مسیحیان و مسلمانان بسیار افسرده می‌شود.» در فارمی شده است: «سلام‌های گرم پدری را بپذیر که توانست برای مدت کوتاهی هم شده جنگ هزار ساله میان یهودیان، مسیحیان و مسلمانان را فرو بنشانند.» (۲۰۴) ظاهراً پدر نقش دبیرکل سازمان ملل را بازی می‌کند.

سوفی جایی می‌گوید: «من اصلاً سر در نمی‌آورم.» [I don't get it at]

all.] این جواب ساده ترجمه شده: «منظورتان با قطار است؟» (۲۰۶)

«از فریاد خود در این عبادتگاه مقدس پشیمان شد.» ترجمه شده است:

«با وجود این از این که سعی کرده بود به شکلی قدیمی صحبت کند و

کلیسا را شوخی بگیرد دلش به شور افتاد.» (۲۰۹)

این گفت و شنود استاد و شاگرد را هم بشنوید:

آلبرتو می‌گوید: «آکویناس از جمله کسانی است که کوشید فلسفه ارسطو

را با مسیحیت وفق دهد. به زبان ما فیلسوفان وی هم‌نهاد سترگ ایمان و

معرفت را پدید آورد و این کار را با ورود به فلسفه ارسطو و نقل گفتار خود او

انجام داد.»

و سوفی که این جواب را خوب نفهمیده می‌گوید: «می‌بخشید، من

متأسفانه دیشب خیلی کم خوابیدم، لذا باید روشن‌تر حرف بزنید.»

این گفت و شنود را مترجم به این شکل درآورده است:

آلبرتو: «در مورد توماس آکویناس می توان گفت که او شاخ گاو را برید.»
سوفی: «سن نمی دانستم که فلسفه به شاخ گاو شباهت دارد!» (۴-۲۲۲)
بنده قول می دهم خود آکویناس و ارسطو و یوستاین گاردنر نویسنده کتاب
هم نمی دانستند!

این یکی هم بی نمک نیست.

بحث در آن است که کمک به محتاجان از روی عقل صورت می گیرد یا از
روی احساسات.

سوفی می گوید: «و اگر اصلاً در فکر کمک نباشیم چی؟»

استاد جواب می دهد: «این هم بسته به احساسات است. کمک نکردن به
نیازمندان کاری به عقل ندارد، مسئله مهربانی و شفقت است.»
و مترجم این سؤال و جواب ساده را چنین برگردانده اند:

«و اگر ابزاری برای کمک رساندن نداشته باشم؛ آن وقت چی؟»

«باز هم مسئله به احساس تو باز می گردد. اگر از روی عقل بخواهی به
کسی کمک کنی باید فکر کنی که آیا این کارت عاقلانه است یا نیست؛ و اگر
کمک کردن را عاقلانه نیابی، آن وقت شاید بتوان گفت که آدم پست فطرتی
هستی؟» (۳۴۰)

غلط های زننده

در ترجمه پاره ای اصطلاحات سهل انگاری قباحش شده است این سهو و
خطاها چندان زیاد است که شرح و بسط آن مثنوی را هفتاد من کاغذ کند.
به ذکر نمونه هایی بسنده می کنم:

ps [post scriptum] در پایان نامه ها (به معنای بعدالتحریر یا به قول
امروزی ها پی نوشت یا پ.ن، مخفف «پس از نگارش») همه جا ترجمه شده
است: «راستی یادم رفت بگویم»، یا چیزی از این دست. physical (مادی)
ترجمه شده است «ظاهری» (۴۶)؛ nature of physical world (طبیعت
جهان مادی یا فیزیکی) ترجمه شده «مسائل طبیعی» (۸۳)؛ admission

(اعتراف) ترجمه شده «ادعا» (۹۰)؛ optical illusion (خطای باصره) ترجمه شده «علم مناظر» (۹۶)؛ murder trials (محاکمات جنایی) ترجمه شده «احکام اعدام» (۹۷)؛ philosophy of life (فلسفه حیات) ترجمه شده «جهان بینی» (۱۵۴)؛ conscience (وجدان) ترجمه شده «شناخت» (۱۵۵) [موضوع انشای سوفی «معنای وجدان چیست؟» را مترجم «منظور از شناخت چیست؟» ترجمه کرده و انشای دختر را بی ربط و بی معنا ساخته است. subsistence economy (اقتصاد معیشتی) ترجمه شده «اقتصاد طبیعی» (۲۴۶)؛ restraint (خویشتنداری) ترجمه شده «اقتدار» (۲۴۸)؛ battle of wills (نبرد اراده‌ها) ترجمه شده «جنگ معنوی» (۳۶۶)؛ aristocracy (اشرافیت) ترجمه شده «دربار» (۳۸۵)؛ natural religion (دین طبیعی) ترجمه شده «مسیحیت انسان‌گرا» (۳۸۷)؛ ambivalence (دوسوگرایی) ترجمه شده «دیالکتیکی» (۴۵۲)؛ idealistic philosophy (فلسفه ایده‌آلیستی) ترجمه شده «فلسفه همه‌خدایی» (۴۶۲)؛ idealism (آرمانگرایی) ترجمه شده «فلسفه وحدت» (۴۶۳)؛ vicious circle (دور باطل) ترجمه شده «گرفتاری» (۴۹۲) و غیره و غیره... برشمردن همه لغزش‌ها از حوصله این مقال خارج است. اگر کنجکاو باشید صفحات: ۱۰، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۹، ۲۲، ۲۹، ۴۳، ۴۴، ۶۳، ۷۳، ۸۱، ۸۸، ۱۳۴، ۱۴۶، ۱۷۲، ۱۸۷، ۱۹۹، ۲۴۸، ۲۸۴، ۲۹۰، ۳۰۵، ۳۲۴، ۳۶۶، ۴۶۲ و ۵۸۵ ترجمه فارسی را، برای نمونه، با ترجمه انگلیسی کتاب مقابله کنید.

همان‌طور که گفته شد پاره‌ای از این تناقض‌ها و کاستی‌ها چه بسا ناشی از اختلافات متن انگلیسی و آلمانی کتاب باشد که هر دو از نروژی ترجمه شده‌اند. (مثلاً سه مورد از هفت مورد نکات برجسته عصر روشنگری: ضدیت با مرجع قدرت، نهضت روشنگری و دین طبیعی در ترجمه فارسی به ترتیب شده است: «قیام بر علیه خودکامگی»، «تفکرات عصر روشنگری» و «مسیحیت انسان‌گرا» (۳۸۳) و این شبهه پیش می‌آید که شاید در بعضی جاها ترجمه آلمانی و انگلیسی کاملاً با هم نخواند.

اما مسلم است که کتاب با شتابزدگی فراوان ترجمه و چاپ و منتشر شده است. برابر نهادها به هیچ وجه دقیق نیست، عرف زبان و بار عاطفی داستان رعایت نشده است، غفلت در دقت و امانت همه جا دیده می شود، و شاید که اصلاً بازخوانی و ویراستاری نشده باشد (مگر می شود ۱۰ سطر در یک صفحه (۳۹۶) در ترجمه از قلم بیفتد و در بازنگری به چشم نیاید؟)

در آشفته بازار ترجمه و نشر در ایران امروز این هم یکی از صدها کتابی است که نه تنها حق مطلب را ادا نمی کند که ثمره کار و کوشش اصلی را هم بر باد می دهد.

کلام آخر: در متن فارسی که از آلمانی ترجمه شده نمی دانم چرا مروده کولریج بدون ترجمه فارسی تماماً به انگلیسی نقل شده است. (۴۲۴) حیقم آمد مفهوم بدیع و دلنشین این شعر را از خوانندگان فارسی زبان دریغ کنم:

فرض کن خوابیدی و خواب دیدی رفته ای به بهشت!

و فرض کن آن جا گلی شگفت و زیبا چیدی!

و فرض کن بیدار که شدی گل در دستت بود!

وای، آن وقت چه؟! ...!

تکذیب می‌کنم، این کتاب نوشته من نیست!^۱

من در سال‌های جوانی، در ۱۳۳۳-۱۳۳۸، که در دانشگاه کیمبریج تحصیل و تدریس می‌کردم، رساله دکترایم را درباره نثر معاصر فارسی نوشتم. رساله چند سال بعد با عنوان *Modern Persian Prose Literature* در انگلستان به چاپ رسید.^۲ اکنون پس از گذشت تقریباً پنجاه سال، دو مترجم محترم کتاب را به فارسی برگردانده‌اند.

من بی‌اغراق به هر جمله این کتاب ایراد و اعتراض دارم. برای نمونه و برای روشن شدن مطلب، من نوشته‌ام:

At the time of writing, with the government's intensive reform programmes being proclaimed in every paper and broadcast of the country, it is easy to forget the numerous ills that have long harassed this land. (p. 89).

که ترجمه‌اش، به گمان من، می‌شود:

به هنگام نوشتن این سطور، با تبلیغات دامنه‌دار برنامه اصلاحات دولت

۱. نقد کتاب نثر نوین فارسی، حسن کامشاد، ترجمه جواد طهوریان و مهیار علوی مقدم، سبزواری: آژند، ۱۳۸۳.

2. Cambridge University Press, 1966.

در روزنامه‌ها و در رسانه‌های جمعی کشور، مصیبت‌های دیرین و بی‌شمار دامنگیر این سرزمین، می‌تواند آسان از یاد برود.

مترجمان، از قول من، گفته‌اند:

«در دهه ۴۰، برنامه‌های اصلاحی پهلوی دوم در هرکوی و برزنی اعلام شد، به گونه‌ای که گویا به آسانی می‌شد ناپسامانی و تباهی‌های بسیار گسترده‌ای که ایران را از دیرباز ناتوان کرده بود به فراموشی سپرد.» (ص ۱۹۹)
یا من گفته‌ام:

مدت زندان خود نویسنده - هفت سال - همچون ترجیع‌بندی در سراسر داستان شنیده می‌شود و در حکم شلاقی است که مرتب محافل حاکم را می‌کوبد.

در ترجمه آورده‌اند:

«بزرگ علوی به دوران هفت ساله زندان اشاره می‌کند و به این ترتیب محافل قدرت را به باد انتقاد می‌گیرد.» (ص ۲۴۳)
من نوشته‌ام:

البته این را حمل بر بی‌رحمی او [نویسنده، هدایت] نکنید: برعکس، نکته اصلی نوشته‌های او ترحم است.
مترجمان نوشته‌اند:

«البته نمی‌توان نتیجه گرفت که در این شخصیت‌ها رنگ خشونت‌آمیز به چشم می‌خورد و در برابر، مهربانی و محبت و بی‌ژگی مشترک تمام این شخصیت‌هاست.» (ص ۲۸۷)

این یکی هم شنیدنی است. به گفته من:

این مشاهدات دو نتیجه متضاد داشت. از سویی گنجینه بزرگی نوشته واقع‌بینانه، بیش‌تر به شکل داستان کوتاه، بر جا نهاد که می‌باید سرمشق هر نویسنده جدید ایرانی قرار گیرد. اما از سوی دیگر، واقعیات سیاه زندگی که به او چهره نمود، رفته‌رفته گونه‌ای حس Weltschmerz (رنج هستی)، نوعی دلزدگی از هرچه واقعی، خاکی و زنده است وجود او را قبضه کرد.

حالا گوش کنید به صحّت و امانت‌داری مترجمان:

«دست‌آورد این لحظه‌ها، آفرینش آثاری ارزشمند و واقع‌گرایانه، به‌ویژه داستان‌های کوتاه او بود و از سوی دیگر گسترش انزجار او از هر آنچه واقعی، زمینی و زنده بود.» (ص ۳۳۹)
یا:

زندگانی تنهایی که در عین درد و رنج چون بیان‌پذیر و انتقال‌پذیر به دیگران نیست، بسی دشوارتر می‌شود. این وضع ناگوار هنرمندی بود که خلیات و روحیاتش مستعد یأس و بدبینی بود و فلسفه و مذهب او را تسلی نمی‌داد.

ترجمه شده:

«زندگی که سراسر رنج است و تنهایی. این درد هنرمندی بود که بدبینی و ناامیدی با سرشت او درهم آمیخته بود و هیچ چیز او را تشکیل [کذا] نمی‌داد، هدایت دیگر نمی‌توانست زندگی را تحمل کند و باید به آن پایان می‌داد.» (ص ۴۰۶)

مترجمان اغلب فراموش می‌کنند که کار دیگری را ترجمه می‌کنند و عموماً مطالب را از دید امروزی خود به قلم می‌آورند، جمله‌های حال را بی‌پروا به گذشته برمی‌گردانند. نمونه:

من گفته‌ام:

در چهار دهه گذشته

ترجمه کرده‌اند:

«در چند دهه پس از مشروطیت» (ص ۱۲۹)

در اوایل این دوران

«در اوان مشروطیت و پس از آن» (ص ۱۴۶)

امروزه از سخنوران بذله‌گوی مجلس سنا است

«در مجلس سنا، وی سخنرانی بذله‌گو به شمار می‌آید» (ص ۱۶۵)

- آثاری که سال‌های اخیر احترام فراوان برای او انداخته است.
- در میان نویسندگان معاصر
- شماره‌ی از آثار علوی در سال‌های اخیر به آلمانی ترجمه شده است.
- خواننده را به کرمانشاه سی سال پیش می‌برد.
- امید می‌رود در چاپ مجدد کتاب به آن افزوده شود.
- اوایل دهه پنجاه
- داستان... ایران جدید است.
- «آثار علی دشتی که در سال‌های واپسین زندگی نوشته شد و پس از آن، آوازه بسیاری برای او همراه آورد.» (ص ۱۶۷)
- «در میان نویسندگان دهه ۲۰ و ۴۰» (ص ۱۷۱)
- «شماره‌ی از آثار بزرگ علوی به آلمانی ترجمه شده است.» (ص ۲۵۴)
- «خواننده را به کرمانشاه ۶۰-۷۰ سال پیش می‌برد.» (ص ۲۷۰)
- «که به متن اصلی چاپ‌های بعدی افزوده شد.» (ص ۳۰۰)
- «سال‌های پیش» (ص ۳۷۷)
- «داستان... آن روز ایران است.» (ص ۳۸۱)

مترجمان حتی گفته ادوارد براون و خانلری را تغییر داده، صیغه مضارع را ماضی کرده‌اند (صص ۲۸۳ و ۳۷۱). و از این مضحک‌تر هر جا سخن از اتحاد شوروی و آلمان شرقی به میان آمده، در پراکنش افزوده‌اند (سابق) بدون توجه به این‌که این کتاب، همان‌طور که در دیباچه آورده‌اند، در ۱۹۵۴-۱۹۵۹ نوشته شده است و آن موقع نویسنده می‌بایست علم غیب می‌داشت که این کشورها را «سابق» بخواند. ضمناً گاه و بی‌گاه پیش از نام درگذشتگان «زنده‌یاد» گذاشته‌اند که اسباب شرمندگی است، چون این بزرگواران هنگام نگارش کتاب در قید حیات بودند و گویا نویسنده پیشاپیش آن‌ها را به خاک سپرده است! اما در یک مورد در سراسر کتاب که من این اصطلاح را به کار برده‌ام (در مورد هدایت، p. 96) آن را حذف کرده‌اند! (ص ۲۱۱)

از کارهای ناپسند دیگر مترجمان، حذف کلمات و عبارات و گاه چند سطر کتاب است. (ن.ک.: به صفحات ۱۸، ۲۰، ۱۰۹، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۷۳، ۱۷۶، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۲۶، ۲۲۹، ۲۳۱، ۲۳۷، ۲۴۵، ۲۵۳، ۲۶۱، ۲۷۳، ۲۸۶، ۳۰۵)

۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۰، ۳۳۷، ۳۵۱، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۶۱، ۳۹۵، ۴۰۵

در سرآغاز کتاب، جمله ادوارد براون: «مرسوم برخی محققان است که قریحه ادبی و شاعری را به گذشته ایران مربوط دانند. اشتباهی از این بزرگ‌تر نمی‌توان کرد» (ادوارد براون، یک سال در میان ایرانیان) شاید سهواً از قلم افتاده است. اما در بسیاری جاها آشکار است که مطلب «سانسور» شده یا در ترجمه آن‌ها حبّ و بغض به کار رفته است. پاره‌ای از این مطالب شاید از اختیار مترجمان بیرون بوده است؛ مثلاً یک صفحه کامل (۲۲۸) در بحث آثار جمال‌زاده در انتقاد او از روحانیون. اما در مورد کاستی‌هایی از قماش زیر مترجمان چه می‌گویند؟

در اصل گفته شده:

یکی از خواسته‌های او [رضاشاه] آزادی زنان بود.

صادق چوبک فردی دهری است. به گفته پروفسور دودا «حتی در کودکی اسلام و هرگونه وابستگی به هر دین نهادینه را ناخوشایند می‌پنداشت».

اصلاً نژاد آن‌ها و فکر آن‌ها [اعراب] زمین تا آسمان با ما فرق دارد.

در زیر فشار فکر زمخت سامی و استیلای عرب کم‌کم مسموم و ویران شده...
صیغه‌ای به خانه می‌آورد.

بعد درمی‌یابیم که این «یک چیز» عبارت است از «میان نم [که] یک حالت شهوت‌انگیز ناامید داشت».

درباره مسئله اساسی مرگ-مشغولیت فکری همه عمر هدایت - بوف کور مردد می‌نماید. پس از ابراز بی‌اعتقادی به دین و وجود

مترجمان آورده‌اند:

«در این میان با عوام‌فریبی به زنان آزادی بیش‌تری داد» (ص ۱۵۵)

به کلی حذف شده است. (ص ۲۶۵)

حذف شده است. (ص ۳۰۳)

حذف و به جایش چند نقطه گذاشته شده است. (ص ۳۰۶)

«زنی را به همسری می‌گیرد.» (ص ۳۱۶)

«در صفحه‌های دیگر، درمی‌یابیم که این 'چیزی' توانایی جنسی است.» (ص ۳۲۲)

قادری متعال، می‌گوید: «در مقابل حقیقت وحشتناک مرگ و حالات جانگدازی که طی می‌کردم، آنچه راجع به کیفر و پاداش روح و روز رستاخیز به من تلقین کرده بودند یک

فریب بی‌مزه شده بود و دعاهایی که به من یاد داده بودند، در مقابل ترس مرگ هیچ تأثیری نداشت.»

برای خواننده غربی - به ویژه انگلیسی‌های سگ دوست - داستان شاید تا اندازه‌ای غیرواقعی و اغراق‌آمیز نماید، ولی اگر به خاطر آوریم که سگ در اسلام نجس است، به عمق مصیبت پات، سگ بینوای اسکاتلندی پی می‌بریم.

به هر حال، حاجی همچنان در این راه کوشا بود، معجون‌هایی برای ناتوانی جنسی می‌خورد، و سخت به زن‌هایش سوءظن می‌برد.

حاجی به بهایی‌ها که می‌رسید یکسره دست از تعصب می‌شست و از منازعاتش با آخوندها سخن می‌گفت.

هنگام همشینی با هواداران استبداد

«در موضوع پیچیده مرگ که در سراسر زندگی هدایت، ذهن او را به خود مشغول کرده بود، پاسخی شفاف نمی‌یابیم. هدایت بر این باور است که شنیده‌ها و آموخته‌های او در زندگی، در برابر ترس و واهمه او از مرگ، هیچ تأثیری نداشته است.» (صص

۳۴۶-۳۲۸)

به کل حذف شده است. (ص ۳۶۷)

حذف شده است. (ص ۳۸۹)

حذف شده است. (ص ۳۹۰)

«هنگام همشینی با اشراف و درباری‌ها»
(ص ۳۹۰)

در مجموع به نظر می‌رسد که مترجمان افرادی منزّه طلب‌اند و از آوردن واژگان «ناپسند» بر قلم اکراه دارند، برای نمونه:

«به نظر او، مردی که ماجراجو و عاشق‌پیشه نباشد مرد نیست.» (ص ۱۷۰)

«سرانجام با گمان آن‌که شوهرش در پی آن است با دوستان پیشین، بار دیگر معاشرت کند.» [عجب!] (ص ۱۷۸)

«قهرمان رمان زولا زنی است ناامید و درمانده که آن هنگام که عاشق می‌شود با معشوق خود پیوندی نزدیک برقرار می‌کند.» (ص ۱۷۹) [آفرین به این عفت کلام، حتی در مورد زنی فرانسوی!]

«سپس او درمی‌یابد که همسرش با دیگران رابطه نامشروع دارد. واهمه او این است که همسرش را از دست بدهد. بوف کور خود مشکلی دارد.» (ص ۳۴۲)

به عقیده خانم مردهایی که دل بوالهوس ندارند در مردانگی نقص دارند.

سرانجام هم ظنین می‌شود که شوهرش با یکی از معشوقه‌های پیشینش رابطه برقرار کرده است.

قهرمان داستان زولا زن ناکامی است که به محض یافتن معشوقی تن به زنا می‌دهد.

سپس پی می‌برد که زنش فاسق‌های رنگ و وارنگ دارد و حتی علائم بارداری در او پیدا می‌شود. از ترس این‌که او را از دست بدهد کار به جایی می‌رسد که عشاق همسرش را می‌پذیرد، تملق‌شان را می‌گوید و آن‌ها را پیش زن می‌برد...

عیب دیگر کتاب آن است که نام‌های خارجی اغلب اشتباه نوشته شده است. برای نمونه:

کمبریج (کیمبریج)، بوشاک (بسجاق)، محمد کاری (محمود قادری)، لمبتون (لمتن)، دارتاگیان (دارتانیان)، سیگاری (سیقری)، شاختر (شکتر)، گتر (گائر)، لاو (لا) [law]، استولز (اشتولتس)، کوربن (کُربن)، آلا استور (الستور)، دوکوئیزی (دکوئینسی)، جردیوا (گرادیوا)، جنسن (ینسن)، هامسان (هامسون)، سوپالت (سوپو)، دسانیه (دسنی)، کوستلو (کاستلو)، آرکر (آرچر)، لوکاس (لوکاج)، بلاش (بلوک)، لنچزوسکی (لنچووسکی).

اما خطایی که از سر آن نمی‌توان گذشت، تاریخ‌های کتاب است که مترجمان در برگردان سال میلادی به سال خورشیدی به حساب سرانگشتی من ۲۷ بار دچار اشتباه شده‌اند (صص ۱۵، ۲۹، ۹۷، ۹۹، ۱۲۱، ۱۳۷، ۱۳۸،

۱۵۷، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۸، ۲۱۰، ۲۳۷، ۲۶۷، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۵، ۲۹۷، ۲۹۹، ۳۳۰، ۳۶۹، ۳۷۰، ۴۰۴ و ۴۰۵). حتی تاریخ ملی شدن نفت (۱۳۲۹) را ۱۳۳۰ ذکر کرده‌اند. آن وقت بامزه این جاست که نویسندۀ ینوا جایی گفته است:

“on 12 December, Riza Khan was crowned.” (p. 54)

که می‌تواند هم معنای تاجگذاری بدهد و هم بر تخت نشستن. مترجمان محترم میچ مرا گرفته‌اند و در یادداشت عریض و طویل خود، پس از شرحی کثاف می‌گویند: «مجلس مؤسسان با اصلاح چهار اصل از قانون اساسی در ۲۴ آذر ماه ۱۳۰۴، سلطنت را به رضاخان پهلوی تفویض کرد. ۲۴ آذر ماه برابر است با ۱۵ دسامبر در حالی که دکتر کامشاد این روز را به اشتباه ۱۲ دسامبر ثبت کرده است.» (ص ۱۴۳)

از قضا خود این ۲۴ آذر هم درست نیست. بنابر کتاب باقر عاقلی، روزشمار تاریخ ایران، مجلس مؤسسان در ۲۲ آذر این کار را کرد! جای دیگری من دربارهٔ بررسی‌های تحقیقی علی دشتی در زمینه شعر و ادب فارسی (نقش حافظ، سیری در دیوان شمس، قلمرو سعدی، و جز این‌ها) گفته‌ام:

“There is hardly any new scholarship in these studies.”

که می‌شود «دانش‌پژوهی تازه‌ای در این مطالعات دیده نمی‌شود». این را ترجمه کرده‌اند: «در آثار علی دشتی به ندرت می‌توان نکتهٔ پژوهشی جدیدی یافت.» (ص ۱۶۷) و سپس در یادداشت خود افزوده‌اند: «این سخن نویسنده شاید دور از انصاف باشد چرا که خود نویسنده در سطرهای بعدی به نوگرایی علی دشتی در عرصهٔ پژوهش ادبیات کلاسیک فارسی اشاره می‌کند.» (ص ۱۹۰) تکذیب می‌شود، بنده فقط گفته‌ام: «دشتی در این آثار چشم‌انداز تازه‌ای در مطالعهٔ ادبیات کلاسیک فارسی می‌گشاید.» (p. 70) اما ایراد مضحک‌تر حضرات هنگام برشمردن آثار بزرگ علوی است. در یادداشت خود متذکر می‌شوند: «همچنین باید به داستان موریانه (۱۳۶۸ ش)

اشاره کرد که پس از تألیف کتاب حاضر نگاشته شده و از نگاه دکتر حسن کامشاد دور مانده است.» (ص ۲۵۷) یعنی می‌فرمایند بنده می‌بایست در ۱۳۲۸ انتشارات ۱۳۶۸ را از نظر دور نمی‌داشتم!

عبارت ساده «هدایت در ترانه‌های خیام که محملی است برای بیان بسیاری از اندیشه‌های خود هدایت...» ترجمه شده: «هدایت در ترانه‌های خیام که حکایت‌کننده باورهای وی نسبت به این شاعر است...» آن‌گاه در یادداشت فاضلان‌های می‌گویند که «محمدعلی همایون کاتوزیان... بر این باور است که آنچه هدایت در این دیباچه درباره خیام گفته، عمدتاً اندیشه‌های خود هدایت است و نه خیام» مرحباً!

یادداشت‌های مفصل مترجمان در پایان هر فصل که چیزی نیست جز اظهار لحنه و رونویسی کتابی چند که درباره موضوع خوانده‌اند، طرفه حکایتی است. آخر نمی‌شود که از هر کتاب برای حجیم کردن آن یک دایرةالمعارف ساخت و صفحاتی، مثلاً، درباره *denouement, Climax* ناتورالیسم، نیروانا، اکسپرسیونیسم و هر رطب و یابس دیگری قلم‌فرسایی (یا بهتر بگویم از این جا و از آن جا رونویسی) کرد!

یک اشکال دیگر این ترجمه، نقل قول‌هاست. مترجمان به جای آن‌که به خود زحمت پیدا کردن متن فارسی نوشته‌ها را بدهند، گاه به ترجمه آن‌ها پرداخته‌اند، یعنی ترجمه را باز ترجمه کرده‌اند. در نتیجه، برای نمونه، سخن حجازی: «از سعادت تا شقاوت یک مویش نیست، از دشمنی تا دوستی یک لبخند در میان است. خرابی و آبادی خاندانی و جهانی به یک سخن بسته تا مست بگوید یا هوشمند» («صحرائشینان» در مجموعه اندیشه) در ترجمه مجدد حضرات شده است: «لبخند پلی است میان دوستی و دشمنی. خوشبختی و بدبختی انسان‌ها می‌تواند به یک واژه که یک خردمند یا فردی نادان بر زبان آورد وابسته باشد.» (ص ۱۸۲)

در نقل قول دیگری از کتاب سیرجان ملکم که خود نویسنده انگلیسی عین گفته محمدشاه را به فارسی می‌آورد: «به مضمون بدبخت»، مترجمان باز به

ترجمه می‌پردازند و می‌گویند: «ای پدر سوخته! برو سر اصل مطلب!» (ص ۴۴)
 نظیر این دسته گل‌ها را در صفحات ۳۳، ۱۶، ۱۶۰، ۱۷۴، ۱۷۷، ۱۸۳،
 ۲۰۹، ۲۱۸، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۷۱، ۲۸۲، ۲۸۵، ۲۸۶، ۳۰۱، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۶،
 ۳۵۸، ۳۶۹، ۳۸۴، ۳۹۱، ۴۰۴ نیز به آب می‌دهند. و یک جا (در صفحه ۳۰۳)
 که زحمت کند و کاو به خود داده‌اند، نقل قولِ عوضی آورده‌اند: به جای «من
 به هیچ چیز اعتقاد ندارم، ولی در مدت زندگانی خودم تنها یک بار خدا را
 بدون ربا در نهایت راستی و درستی پرستیدم، آن هم در ایران نزدیک همان
 پرستشگاه بود» (صادق هدایت، «آتش پرست») نوشته‌اند: «من که به هیچ
 چیز اعتقاد نداشتم بی‌اختیار جلو این خاکستری که دودآبی قام از روی آن
 بلند می‌شد زانو به زمین زدم و آن را پرستیدم!» شعر صائب را هم عوضی نقل
 کرده‌اند و به جای «گفت و گوی کفر و دین آخر به یک جا می‌کشد / خواب یک
 خواب است اما مختلف تعبیرها» آورده‌اند: «کی پریشان می‌کند خواب اجل
 صائب را / من که در بیداری این خواب پریشان دیدم» (ص ۳۶۲)
 بعضی جاها بر اثر بدفهمی یا احیاناً نافهمی، معنای سخن را کاملاً وارونه
 کرده‌اند، برای نمونه:

مترجمان گفته‌اند:	در اصل آمده:
«از به کارگیری نویسندگان از واژه‌ها و عبارات‌های آهنگین و مسجع پشتیبانی می‌کرد.» (ص ۳۱)	نویسندگان را به خویشنداری از سجع و قافیه دادن کلمات و عبارات خواند.
«نویسندگان دو گام بی‌سابقه برداشتند.» (ص ۱۱۴)	نویسندگان دو رویه پیش گرفتند که هیچ‌یک بی‌سابقه نبود.
«موضوع... قیام ابومسلم خراسانی در پشتیبانی از خاندان عباسیان که با ایرانیان در ستیز با امویان جبار بود.»	موضوع... خروج ابومسلم خراسانی در پشتیبانی از عباسیان دوستدار ایران در ستیز با امویان جبار بود.
«درحالی‌که هموطنان مسعود، به نادرستی، وی را «روزنامه‌نگاری ناسزاگو» می‌نامند.» (ص ۱۶۴)	درحالی‌که هموطنان مسعود، نه‌چندان بیجا، وی را «روزنامه‌نگاری هتاک» می‌خوانند.

به‌ویژه در کشوری سیاست‌زده مانند ایران
«به‌ویژه در کشوری مانند ایران که مردم آن
بینش سیاسی دارند.» (ص ۲۰۲)
ارضاع و احوال سیاسی مضطه‌گری این
جماعت را تثویق می‌کرد.
«وضعیت سیاسی آن زمان نیز برای این نوع
اندیشه‌ها مساعد نبود.» (ص ۳۰۸)
سالی پیش به درازا نکشید.
«بیش از یک سال به درازا کشید.» (ص
۳۰۷)

مترجمان ظاهراً جوان‌اند و سعی دارند «شیک» بنویسند. مثلاً به‌جای
«پاورقی» بگویند «پیوسته و زنجیروار» (ص ۲۰۲) یا به‌جای «صفحات بعدی»
بگویند «جستارهای پسین» (ص ۱۴۲). این قدر «پسین» و «پیشین» در این
کتاب به کار می‌رود که آدم حالش از پس و پیش به هم می‌خورد!
این شیوه نگارش با موضوع و مضمون کتاب جور در نمی‌آید، چگونه
می‌شود عبارت ساده‌ای چون «هرچند که مرحله کنونی نامطمئن به نظر
می‌رسد» را ترجمه کرد: «هرچند که فرایند این دگرگونی شکل ناپایدار و
نامعلومی به خود گرفت» (ص ۱۹۹) یا به‌جای «بسیاری از روشنفکران دیگر
نیز همین مشکل را داشتند» گفت: «این مشکل، فراسوی بسیاری از دیگر
روشنفکران نیز بود» (ص ۲۹۸) یا از این‌ها بامزه‌تر به‌جای «تماس با غرب از
سرگرفته شد» نوشت: «ایران در برپایی پیوند با غرب به بازنگری دست
یازید» (ص ۴۴) عبارت «با باسواد شدن تدریجی مردم» شده «با گسترش
فراگیری دانش در میان مردم» (ص ۲۳۰).

(همچنین ن.ک.: صفحات ۷۲، ۱۰۸، ۱۲۳، ۱۴۰، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۷۲،
۱۷۶، ۱۹۸، ۲۰۳، ۳۴۱).

کتاب سرشار است از ترجمه‌های ناقص و نارسا. برای نمونه:
Self-Searching (خودکاوی) ترجمه شده «سودجویی» (ص ۱۱۴)؛
disappeared (ناپدید شد) ترجمه شده «به فعالیت مخفیانه پرداختند» (ص
۱۴۰)؛ impressiv (گویا) ترجمه شده «توصیف با ابهت» (ص ۱۶۳)؛
Customs (گمرکات) اشتهاً به معنای دیگر کلمه ترجمه شده «آداب و

رسوم» (ص ۲۰۵)؛ they are episodic (قطعه قطعه‌اند) ترجمه شده «به گونه‌ای که گویا داستان‌های فرعی درهم تنیده‌ای هستند» (ص ۲۱۷)؛ *L'Enfer* (دوزخ) ژان پل سارتر ترجمه شده «آتش» (ص ۳۵۰)؛ *Time and Tide* ترجمه شده «مجله تایم» (ص ۳۶۰)؛ *Printing shop workers* (کارگران چاپخانه) ترجمه شده «کارگران نقاش» (ص ۳۹۷)؛ *descendants* (فرزندان) ترجمه شده «نیاکان» (ص ۲۸۳).

همچنین ن.ک.: صفحات ۹۷، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۴۱، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۵۷، ۱۷۰، ۱۸۴، ۲۰۴، ۲۱۵، ۲۴۲، ۲۴۷، ۲۶۱، ۲۶۶، ۲۶۹، ۳۰۰، ۳۵۰، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۹، ۳۸۳، ۳۸۷ و ۳۸۸.

سهوهای ناشی از بی‌دقتی و شلختگی هم کم نیست. به‌جای طالبوف نوشته‌اند «ملکم خان» (ص ۶۶)؛ پروانه، قهرمان حجازی، ناگهان در وسط بحث می‌شود «پروین» (ص ۱۷۹)؛ داستان «فارسی شکر است» می‌شود اولین کتاب جمال‌زاده: «زندگی جمال‌زاده به‌عنوان داستان‌نویس با کتاب فارسی شکر است آغاز شد» (ص ۲۰۶) و سپس در یادداشت توضیحی مترجمان یکی بود یکی نبود می‌شود یک داستان: «تحلیلی از داستان یکی بود یکی نبود به دست داده است» (ص ۲۳۴). به‌جای «کتاب دوم، انسان و حیوان، تحفه‌ای است طرفه» می‌نویسد: «دومین کتاب، انسان و حیوان، تنها نشانه کنجکاوی نویسنده است» (ص ۲۹۴). *Carpenter* (نجار) را با *Carpet* (فرش) عوضی گرفته‌اند و به‌جای «استاد نجاری شده است» می‌گویند: «در صنعت فرش متخصص می‌شود» (ص ۲۲۷). «توسط یونسکو به چاپ رسید» ترجمه شده: «در یونسکو به چاپ رسید» (ص ۲۲۵) (گویی یونسکو یک شهر است). «برای خواننده، به‌ویژه خواننده ایرانی» ترجمه شده: «برای خواننده به‌ویژه خواننده فارسی زبان» (ص ۳۸۳) - خواننده اگر فارسی نداند چگونه می‌تواند کتاب فارسی بخواند؟

در خاتمه اجازه دهید چند نمونه دیگر از دُرفشانی‌های مترجمان را برای انبساط خاطر تان فهرست وار بیاورم:

من، به گمان خود، گفته‌ام:

نمی‌توانستند مقام خود را حفظ کنند، تا چه رسد که کاری انجام دهند.

میان آنچه مردم معمولاً می‌گفتند و آنچه اجازه داشتند بنویسند...

«نگارش» از ملزومات قدرت بود، توده جاهل ستم‌دیده از آن می‌هراسید.

اما در این میان حمایت به‌جایی از تجدید حیات ادبی و انتقاد جدیدی از کارهای جماعت به اصطلاح فاضل و محقق شده است.^{۳۰}

مطالب همین داستان بود که خشم بزرگان دولتی و مذهبی را در اوایل دهه ۱۳۲۰ که کتاب تازه از چاپ درآمد برانگیخت.

شغلش دبیری بود و در نوجوانی به حزب توده پیوسته بود.

صرف‌نظر از این‌که وی در آینده چه بنویسد، این اثر نخست همیشه مهم خواهد بود.

مترجمان، از قول من، می‌گویند:

«نمی‌توانستند جلسه‌ای برپا کنند یا گامی جدی بردارند.» (ص ۱۰۰)

«یعنی بین آنچه که کارکرد عادی در بین مردم داشت و آنچه کارکرد گسترده مردمی

در فرایند نوشتن داشت.» (ص ۱۰۸)

«توانایی نوشتن به‌عنوان بخشی از قدرت به‌شمار اندکی از مردم محدود می‌شد، بدین

ترتیب افراد بی‌سواد و ناتوان، پایمال و سرکوب می‌شدند.» (ص ۱۰۸)

«درونمایه‌ای نو و متناسب با آن روزگار، که در این آثار به‌چشم می‌خورد نو شکوفایی ادبی و انتقاد از کوشش‌های برخی از پژوهشگران بود.» (ص ۱۵۹)

«عمدتاً درونمایه این کتاب، زمانی که برای نخستین بار در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰ ش منتشر شد، مقام‌های عالی رتبه مذهبی و حکومت را برآشفته کرد.» (ص ۲۱۰)
[چاپ نخست در سال‌های ۱۳۱۰ تا ۱۳۲۰؟ جل‌الخالق]

«در آغاز جوانی به معلمی پرداخت، درحالی‌که پیش از این عضو حزب توده بود.» (ص ۲۵۹)

«تقی مدرسی آثار دیگری پس از این رمان آفرید، اما نخستین اثر هر نویسنده‌ای همواره اهمیت و اعتبار خود را از دست نمی‌دهد.» (ص ۲۶۸) [نخیر، بنده علم غیب هم دارم و خود نمی‌دانم!]

تماس با زندگی ادبی و فکری فرانسه تأثیری شگرف بر او نهاد و عادت خواندن به او آموخت.

می‌خواست با نگاه کردن به آشفته‌گی‌ها از آشفته‌گی بگریزد.

بوف کور جسد زنده‌ای است در قفس لحظه‌های لایزال.

آن دو چشم مورب «چشم‌هایی که به حال سرزنش بود» دیگر نمی‌توانست او را ببیند. حالا بی‌درنگ لباس خود را درمی‌آورد و می‌رود پهلوی دختر می‌خواهد.

بوف کور در اوج قدرت رضائاه نگاشته شد. انتشارش در آن هنگام ناممکن بود.

هدایت هم از رسم شرقی تکرار استعاره بهره می‌گیرد: مثلاً، دو چشم مورب دختر، چشم‌هایی که، حتی بر گلدان‌های قدیمی نقاشی شده قرن‌ها پیش، بسا فروغ زندگی می‌درخشد. و این چقدر تناظر دارد با «دهان خون‌آلود شاعر» که ژان کوکتو خود از فرهنگ عامه گرفته.

وی از بی‌کرانگی عظیمی که پشت سر داشت آگاه بود. هشجاری هراسناک ایرانی از زمان، از گذشته، و از بار سنگین فرهنگی بزرگ و یکتا، با همه معایب و محاسن آن، جزء استعدادش بود.

«آشنایی صادق هدایت با زندگی ادبی و فکری فرانسه سبب شد که وی به مطالعه و بررسی گسترده موضوع‌های مورد علاقه خود پردازد.» (ص ۲۸۱)

«گوبا، صادق هدایت می‌خواست از واقعیت‌ها بگریزد.» (ص ۳۳۹)

«بوف کور در زندان بی‌پایان گرفتار شده است.» (ص ۳۴۲)

«زیرا چشم‌های او با آن نگاه تحقیرآمیز برای همیشه بسته شده است. اکنون بوف کور به کوششی بی‌پایان دست می‌یازد.» (ص ۳۴۶)

«بوف کور در زمانی نوشته شد که حکومت رضاخان پهلوی در اوج سخت‌گیری و خشونت بود. در آن زمان به این کتاب اجازه انتشار داده نشد.» (ص ۳۵۲)

«هدایت همچنین پی‌درپی از تصویرهای حکایت‌های شرقی بهره می‌گیرد: دختری با چشمان سیاه. این تصویر را می‌توان در نقاشی بر روی گلدان‌های کهن مربوط به صدها سال پیش نیز دید» (ص ۳۵۸) [همین و بس، سهل و مختصر!]

«او ابدیت را پشت سر خود می‌دید و این نوع نگاه، به اندیشه او گستردگی بخشیده بود. هر چند این نگاه، اصولاً به آگاهی ایرانیان نسبت به مفهوم زمان، گذشته و بار مسئولیت سنگین فرهنگ ارزشمند بی‌مانند ایران آسیب رسانده است.» (ص ۳۶۲)

... مشتی قرینه‌سازی استادانه است و تا بنخواهید لودگی و اندک معنا.

«فرارگرفتن واژه‌ها به شیوه‌ای هنرمندانه و نگاه فکاهی‌گرایانه نویسنده از ویژگی‌های این داستان است.» (ص ۳۸۵)

نقش چهره بدون کاریکاتور ممکن نیست.

کاریکاتور افراط / تفریط چهره است.

«جایی که هیچ شخصیتی نباشد چهره فکاهی نیز وجود ندارد. شخصیت فکاهی، تصویر مبالغه‌آمیز شخصیت است.» (ص ۳۹۴)

(همچنین ن.ک.: صفحات ۱۰۷، ۱۰۹، ۱۳۸، ۱۴۸، ۱۵۵، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۶۰،

۱۶۴، ۱۶۶، ۱۶۹، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۸، ۱۹۴، ۱۹۷، ۲۰۶، ۲۱۱،

۲۱۲، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۶۴، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۹۴، ۳۰۵،

۳۰۶، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۲، ۳۳۰، ۳۳۳، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۳، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۲،

۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۷، ۳۸۰، ۳۸۳، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۵ و ۴۰۶.)

می‌دانم حوصله‌تان را سر آوردم، اما باور کنید این‌ها مشتی از خرمن بود.

خوب، تکلیف چیست؟ به من بگویید چه باید کرد؟ مترجمان این کتاب خود را

دانشگاهی می‌خوانند. یعنی اهل فضل و معرفت‌اند. آیا شرط فضل و معرفت یا

دست‌کم شرط ادب نبود که قصد خود را با نویسنده کتاب در میان می‌گذاشتند؟

شاید او کمک می‌کرد، شاید او راهنمایی می‌کرد که آن‌ها چنین ارج خود نبرند

و... صاحب این قلم آدم به کل ناشناسی نیست. در ۵۰ سال گذشته بیش از بیست

اثر با ناشران سرشناس کشور (خوارزمی، انتشارات علمی و فرهنگی، فرزانه

روز، نیلوفر، طرح نو، نشر نی) انتشار داده است. آیا حضرات مترجمان یا ناشر

محترم آن‌ها نمی‌توانست از یکی از این ناشران بپرسد این حسن کامشاد زنده

است یا مرده؟ درست است که ما قانون «کپی‌رایت» نداریم ولی انسانیت که

داریم! به قول استاد شفیمی کدکنی: «آیا در این مملکت جایی برای شکایت از

نبود امنیت فرهنگی وجود دارد؟ به کجا باید شکایت برد؟»^۱

۱. در نشریه جهان‌کتاب، س نهم، ش ۷، آذر ۱۳۸۳ چاپ شد. کتاب مورد بحث در این مقاله، به ترجمه خود نویسنده، با عنوان پایه‌گذاران نشر جدید فارسی، اندکی بعد توسط نشر نی انتشار یافت.

کتاب... کتاب، این همه کتاب^۱

فزونى کتاب خوان ها حساب دارد؛ فزونى کتاب نویس ها بی حساب است. عطش نویسندگى ما اگر این چنین بی عنان ادامه یابد، به زودى شمار نویسندگان بر خوانندگان پیشى جوید.

در نیمه قرن پانزدهم، وقتى نخستین کتاب ها به زور طبع آراست، سالى چند صد عنوان، در چند صد نسخه منتشر مى شد. این ها اکثر متن های قدیمی (تورات و انجیل، آثار یونانى، رومی، نوشته های آباء کلیسا) یا شرح و تفسیر بر این متون بود و کارهای معاصران نیز گهگاه با کلاسیک ها در مى آمیخت. شاید به همین سبب از آن زمان به بعد نوشتار خود را به حروف چاپى دیدن نوعى تقدس، احساس جاودانگى، پیدا کرده است.

در آغاز قرن بیست و یکم، جنون قلمى ما در سطح جهانی سالى یک میلیون عنوان کتاب پدید مى آورد، و از هر کدام هزاران نسخه به چاپ مى رسد. تعداد کمی از این کتاب ها تجدید چاپ، و تعداد حتى کم تری ترجمه مى شود. بسیاری از نویسندگان برای خواننده چیز نمى نویسند، گذشته خود را شاخ و برگ مى دهند. در قطب دیگر کسانی قرار دارند که صرفاً برای بازار

۱. بخشی از کتاب گابریل زید نویسنده مکزیکی، Gabriel Zaid, *So Many Books*.

قلم می‌زنند، و با آموزاندن، آگاهی دادن و سرگرم کردن خواننده «پول می‌سازند». کتاب‌هایی که ما حرمت می‌نهیم: ادبیات ارزشمند کهن (کلاسیک) و آثار معاصر نگاهشسته بدان سنت، نادر و استثنایی‌اند.

این سنتی بسیار توانمند است، نوآوری‌ها که تصور می‌رفت آن را تهدید می‌کند درحقیقت غنایش بخشیده است. وقتی کتاب ابتدا پدید آمد، سقراط آن را همسنگ گفت‌وشنود ندانست. در ابتدای اختراع صنعت چاپ، برخی از خوانندگان سرسخت این فراورده صنعتی را به کتابخانه‌های خود راه نمی‌دادند و کاتب استخدام می‌کردند تا کتب چاپی را برای آن‌ها رونویسی کند. زمانی که تلویزیون آمد، گفتند که فاتحه کتاب خوانده شد: با آمدن دیسک کامپیوتری (CD-Rom) و کتاب الکترونی (e-book) همین نوحه‌سرایی‌ها تکرار شد. وقتی چندتایی کتاب بسیار پرفروش، فروشگاه‌های زنجیره‌ای، دادوستد کتاب از راه کامپیوتر و شرکت‌های مختلط انتشاراتی بازار را تحکیم بخشید، بیم آن می‌رفت که گوناگونی و تنوع آسیب پذیرد. اما فروش کلان یکی چند عنوان به معنای از بین رفتن سایر کتاب‌ها نیست - بلکه نشان می‌دهد کتاب‌های دیگر به نسبت گمنام‌اند. فناوری‌های جدید (شبکه اینترنت، چاپ فوری و غیره) صرفاً بر شمار میلیون‌ها عنوان در دسترس افزوده‌اند. و تلویزیون هم بی‌وقته گفت و شنود را ادامه می‌دهد، اگرچه بعید است هیچ‌گاه از آن بشنوید که «دیروز، دانشجویی دفاع سقراط را خواند و احساس رهایی کرد».

آزادگی و شادکامی برآمده از خواندن اعتیادآور است، و توان این سنت در خود تجربه قرار دارد، که در نهایت همه نوآوری‌ها را به سود خود می‌گرداند. خواندن رهایی‌بخش خواننده است و او را از خواندن کتاب به خواندن خویشتن و خواندن تمامی حیات رهنمون می‌شود. راه مشارکت در گفت‌وگو را به رویش می‌گشاید، و چه بسا خود او را پیشرو این راه می‌کند - همان‌گونه که بسیاری از کتاب‌خوان‌های فعال: پدر و مادران، آموزگاران، دوستان، نویسندگان، مترجمان، منتقدان، ناشران، کتابداران و کتاب‌فروشان را کرده است.

یگانگی و یکتایی هر خواننده، که در کیفیت ویژه کتابخانه شخصی اش (درونمایه فکری اش) منعکس است، با دگرگونی شکوفا می شود. و گفت و گو میان افراط در جنون قلمی و زیاد روی در سوداگری، میان گسترش آشفستگی و تمرکز کسب و کاسبی همچنان ادامه پیدا می کند.

آنهایی که سودای فرهیختگی در سر می پرورند با دلهره سراغ کتاب فروشی ها می روند، نگران انبوه کتاب های ناخوانده اند. کتابی را که شنیده اند خوب است می خرند، می کوشند آن را بخوانند، موفق نمی شوند، و همین که پنج شش کتاب ناخوانده جمع شد احساس بد می کنند آن چنان که می ترسند کتاب دیگری بخرند.

در مقابل، افراد حقیقتاً فرهیخته می توانند هزاران کتاب ناخوانده داشته باشند بدون آنکه خود را از تک و تا بیندازند یا شوق بیش تر داشتن را از دست بدهند.

فیلسوف اسپانیایی خوسه گائوس^۱ زمانی نوشت «هر کتابخانه شخصی یک برنامه خواندن است». این حرف بسیار درستی است و برای آنکه طعنه آمیز هم باشد خواننده باید گونه ای فرض کلی ناگفته را بپذیرد: هر کتاب ناخوانده یک برنامه اجرا نشده است. کتاب های ناخوانده را در معرض دید دیگران گذاشتن، مثل چک بی محل کشیدن است - نوعی فریب دادن میهمانان است.

ارنست دیچتر، در کتابی با عنوان تر و تمیز راهنمای انگیزش مصرف کننده^۲، درباره این ناراحتی وجدان در میان اعضای باشگاه های سفارش مکاتبه ای کتاب سخن گفته است. جمعی به تصور کسب زرق و برق

1. Jose Gaus

2. Ernest Dichter, *A Handbook of Consumer Motivations*.

فرهنگی به عضویت این باشگاه‌ها درمی‌آیند. ولی کتاب‌ها که پشت سر هم می‌رسد و وقت لازم برای خواندن‌شان کثرت می‌گیرد. هر محموله جدید سرزنجی ناخوشایند، گونه‌ای تهمت شکست، می‌نماید. سرانجام عضو ناکام کنار می‌کشد، و با وجود آن‌که پول کتاب‌ها را پرداخته دلخور است که چرا همچنان برایش کتاب می‌رسد.

از این رو کتاب‌هایی اختراع شد که برای خواندن نیست. کتاب‌هایی که می‌توان بدون بازخواست و عذاب به رخ میهمانان کشید: فرهنگ‌های لغت، دایرةالمعارف‌ها، کتب مرجع، کتابنامه‌ها، گلچین‌ها، مجموعه آثار، کتاب‌های گرانبها که آدم‌های خوش سلیقه برای هدیه دادن می‌خرند، تا میزان احترام خود را نشان دهند، و در ضمن دریافت‌کننده را هم از شر پاسخ‌گویی به پرسش‌هایی چون «آن را خوانده‌اید؟»، «خُب چه فکر می‌کنید؟» و امثالهم برهانند. «کتابی هدیه کن! دینی ادا کن» چه بسا، در واقع، غیربازرگانی‌ترین آگهی جهان باشد.

نویسندگان از خوانندگان‌شان توقع زیادی دارند. در میان آن‌ها کسانی هستند که پس از اهدای نسخه‌ای از کتاب‌شان به شما تلفن می‌زنند ببینند به چه صفحه‌ای رسیده‌اید، کی کتاب را تمام می‌کنید، و از همه مهم‌تر، کی نقد مفصل هوشمندانه و منصفانه‌ای بر آن می‌نویسید. از این موارد استثنایی که بگذریم، جماعت نویسنده هر بار که چیزی منتشر می‌کنند خود را مکلف می‌دانند تعدادی کتاب بذل و بخشش کنند. راه مقبول طفره رفتن از مرحمت آنان این است که بی‌درنگ یادداشتی در پاسخ بنویسید که «همین الان کتاب‌تان را دریافت کردم. چه تحفه غیرمنتظری! به شما تبریک می‌گویم، و همچنین پیشاپیش به خودم برای لذتی که از خواندن آن نصیبم خواهد شد.» (آلفونسو رییس^۱، نویسنده مکزیکی، برای این کار کارت‌هایی چاپی - با جای خالی برای تاریخ و نام نویسنده و عنوان کتاب - داشت.) وگرنه، به مرور زمان

1. Alfonso Reyes

دین روی دین جمع می‌شود، تا لحظه‌ای که مسئولیت معوق خواندن کتاب، نوشتن نامه (که دیگر نمی‌تواند کوتاه باشد) و ابراز تحسین (که دیگر نمی‌تواند مبهم یا دروغین باشد) به صورت کابوس درمی‌آید. نمی‌دانم این بدتر است یا بی‌درنگ یادداشتی فرستادن.

اما این پایان ماجرا نیست: حالا، اساساً، با کتاب چه باید کرد؟ روزی ممکن است گذر نویسنده به خانه شما بیفتد و ببیند کتابش سالم و دست نخورده به حال نخست مانده است. یک راه حل، که بدبختانه انضباط لازم دارد، این است که هنگام دریافت کتاب صفحات اولش را کمی مچاله کنید و چوب الف نشانه‌ای لای آن بگذارید یعنی که تا آنجا خوانده‌اید. یا این که اساساً شرش را بکنید (و اگر ضرورت پیدا کرد) بگویید دوستی از دیدن آن چنان به هیجان آمد که مهلت خواندن به شما نداد و آن را عاریه بُرد. در این موارد بهتر است که صفحه تقدیم نامچه را بردارید: کتاب‌های امضادار عادت بدی دارند، اغلب از پیشخوان دستفروش‌ها سر درمی‌آورند! داستان‌های وحشتناکی سر زبان‌هاست از مثلاً کتاب‌هایی که ریلکه^۱ با خلوص غلوآمیز به والری^۲ اهدا کرده و بعد در بساط کتاب‌فروشی‌های کنار رود سن دیده شده است، یا داستانی نقل می‌کنند از نویسنده‌ای مکزیکی که کتاب خود را - دست نخورده با صفحات نابریده و تقدیم نامچه - در یک کتابفروشی دست دوم یافت، آن را خرید و دوباره برای دوست خود فرستاد و پشتش نوشت «با محبت مجدد آرتمیو دِ بی-اریزپه»^۳.

یک راهکار وحشتناک آن است که کتاب‌ها را نگه دارید تا کتابخانه‌ای با هزاران مجلد کتاب جمع آید - مهم نیست که قلباً می‌دانید که هیچ‌گاه وقت نمی‌کنید آن‌ها را بخوانید، ولی دل شادید که آن‌ها را برای فرزندان‌تان باقی می‌گذارید. این توجیه با پیشرفت شگرفت علم البته هر روز سُست و مست‌تر

۱. Rilke, Rainer Maria، شاعر اتریشی - آلمانی زاده پراگ.

۲. Valéry, Paul، شاعر فرانسوی.

می شود. راستش را بخواهید تقریباً همه کتاب‌ها از لحظه‌ای که به قلم می آیند، اگر نه پیش از آن، کهنه و مهجورند. برنامه‌ریزی بازار به نسخ و زوال حتی آثار کلاسیک هم می‌پردازد (چاپ‌های جدید و انتقادی بهتر به جای آن‌ها می‌آورد) تا جلو انتقال ویرانگر ذوق و سلیقه از نسلی به نسل دیگر را، که روزگاری چنان بازار را خفه کرده بود، بگیرد.

ایجاد کتابخانه مهجور برای فرزندان را شاید بتوان تشبیه کرد به حفاظت ویرانه‌ها به نام باستان‌شناسی. برای جمع‌آوری کتاب بهانه‌های موجه‌تر از نسل‌های آینده هم وجود دارد. اگر شما همه کتاب‌هایی را که درباره تاریخ کشورتان نگاشته شده جمع آورید یا، از این بهتر، به گردآوری همه چاپ‌های دن کیشوت پردازید، هیچ‌کس انتظار ندارد که شما دن کیشوت را هزاران بار، هر چاپ را یکبار، خوانده باشید - ولی بسیاری از میهمانان ساده‌اندیش شما مات‌شان می‌برد که از یک کتاب این همه نسخه خریده‌اید. اندکی مثل این است که شما هزاران عکس از هزاران زاویه از خود بگیرید و تنها چیزی که در عکس دیده شود شما باشید و ماهی بزرگی که روزی به قلاب شما افتاد.

به موجب امر مطلق خواندن و فرهیخته بودن، کتابخانه همچون اتاقی است که جوایز و نشان‌های افتخار در آن نگهداری می‌شود. کوه جادو^۱ به مثابه پای فیلی است که به صاحب شکارچی‌اش حیثیت و اعتبار می‌دهد، در ضمن کار کرسی زیر پا را هم می‌کند، و گفت‌وگوی سفرهای خطرناک به افریقا را پیش می‌آورد: و عقیده‌تان راجع به آن شیری که به شکارچی چشمک زد و بعد پیش پایش به زمین افتاد چیست؟ و بدین ترتیب، دارنده کتاب خاطرات چرچیل - ناخوانده ولی موشح - می‌تواند بگوید: «بیچاره وینستن! من به احترام خاطره او، کتاب‌هایش را دست‌نخورده نگه می‌دارم. چه شیر انگلیسی پُر صلابتی! از تاکسید رمیست [متخصص پوست آکنی] خواهش کردم مواظب باشد که چشمک از بین نرود...»

۱. *The Magic Mountain*، نوشته توماس مان.

اغراق گویی شکارچیان مشهور است. به همین سبب اصول اخلاقی ایجاب می‌کند خواننده‌ای که سودای فرهیختگی دارد چیزهایی را که هنوز خوب هضم نکرده است به رخ دیگران نکشد. چیزهایی را که مثلاً دوستی جایی خوانده یا راهنمای گشت و شکار، در سفر فرهنگی، به زبان آورده، به حساب خود نگذارد. در نتیجه، هر کتاب را می‌باید نوعی جسد کالبد شکافی شده شمرد، نه حیوانی زنده در بند. ببری در مخزن^۱؟ خیلی خوب، حرفی نیست. ولی نه ببری که در گوشه و کنار خانه بفرد، در حمام یا روی تختخواب بلمد، کنار پنجره بیفتد و خمیازه کشد، بر قفسه‌های کتاب چمباتمه زند... نه، هرگز! اقلأً به احترام میهمانان مان.

امر مطلق مورد بحث ما از اعتقاد کهن تقدس کتاب سرچشمه می‌گیرد. کارل پوپر در در جست‌وجوی جهانی بهتر^۲ آگمان می‌برد که فرهنگ دموکراتیک غربی با پیدایش بازار کتاب در آتن در سده پنج پیش از میلاد به وجود آمد: کتاب به صورت کالایی بازرگانی، کتاب در مقام شیئی مقدس را از صحنه بیرون راند. ولی آیا حقیقتاً این‌طور بود؟ بازار کتاب دوسویه است. شیئی را که قبلاً فقط در معابد می‌دیدیم در خانه و در دسترس داشتن رونق بزرگی است در کار معبد، چرا که کتاب تجسم همه حیثیت معبد است. تقدس زدایی دموکراتیک مانند خرید و فروش مقامات کلیسایی نشو و نما می‌یابد: فروش چیزی گرانها را تجویز می‌کند. کتب مقدس را از میان نمی‌برد؛ باعث تکثیر آنها می‌شود.

سقراط بت‌سازی از کتاب را به باد انتقاد گرفت (فایدون)^۳. دو قرن بعد در فرهنگ کتاب‌گرای دیگری (جهان توراتی)، در کتاب جامعه (۱۲-۱۲) می‌خوانیم که «... ساختن کتاب‌های بسیار انتها ندارد و مطالعه زیاد تعب بدن

۱. اشاره به شعار تبلیغاتی شرکت نفتی اسو (اکسان): "Put a Tiger in Your Tank".

2. Karl Popper, *In Search of a Better World*

۳. Phaedrus، نوشته افلاطون.

است.» در نخستین سدهٔ میلادی، سنکا^۱ به لوسیلیوس^۲ نوشت: «انبوه کتاب‌ها پریشانی حواس می‌آورد.» ابن خلدون در قرن چهاردهم نوشت «کتاب زیادی دربارهٔ هر موضوع مطالعهٔ آن موضوع را دشوار می‌کند» (مقدمه، شش، ۲۷). و موتی^۳: «وظیفهٔ ما تنظیم اخلاق‌مان است، نه تنظیم کتاب» (مقالات، سه، ۱۳). دن کیشوت پس از آن‌که می‌فهمد دربارهٔ او کتاب نوشته‌اند، می‌گوید «کسانی هستند که پشت سر هم کتاب می‌نویسند، چنان‌که گویی نان شیرینی می‌پزند» (دن کیشوت، جلد دوم، فصل سوم). و سمیوئل جانسون^۴: «هیچ کجا مانند کتابخانه‌های عمومی حائز قطعیت چشمگیر پوچی امیدهای انسان نیست؛ به هر سو که بنگری دیوارها انباشته است از مجلدات عظیم، دستاورد تأملات شاق و تحقیقات دقیق، که اینک به ندرت کسی از آن‌ها خبر دارد مگر فهرست کتاب‌ها...» (بیکاره^۵، شماره ۱۰۶، ۲۳ مارس، ۱۷۵۱).

من زمانی برای نویسندگانی که نمی‌توانند جلو نوشتن خود را بگیرند پیشنهاد گونه‌ای «دستکش عفت» کردم. شیرجه رفتن در آب یخ هم بی‌اثر نیست: نویسندگان می‌توانند، همچون جانسون، در کتابخانه‌ای بزرگ غوطه‌ور شوند، نگاهی به انبوه نویسندگان فراموش شده بیندازند، و کم‌تر جوش بزنند. پیشرفت کارها را جوری کرده است که نه‌تنها پیامبران بلکه همهٔ مردم می‌توانند ادعای پیغمبری کنند و در بیابان به موعظه پردازند.

چی می‌تواند جلو افزایش سریع کتاب را بگیرد؟ مدتی به نظر می‌رسید شاید تلویزیون از عهده برآید. مارشال مک لوهان^۶ کتاب‌های پیش‌گویانه‌ای

۱. Seneca, Lucius Annaeus، فیلسوف و نمایندهٔ نوسنیسم رومی.

۲. Lucilius, Gaius، نخستین طنزنویس لاتینی.

۳. Montaigne, Michel de، فیلسوف فرانسوی.

۴. Samuel Johnson، نویسنده و منتقد انگلیسی.

5. Rambler

۶. Marshal McLuhan، جامعه‌شناس کانادایی.

درباره پایان عصر کتاب نوشت (نوشت!)، اما رشد ناگهانی چاپ و نشر خود مک لوهان را هم به «موعظه در بیابان» واداشت.

تا سال ۱۹۴۷، فقط هفت کانال تجاری تلویزیون در امریکا وجود داشت، و در ۱۹۴۹ (که شبکه‌های بزرگ پدید آمدند) تعداد کانال‌ها به ۵۰ و در ۱۹۶۰ به ۵۱۷ رسید. از ۱۹۴۷ تا ۱۹۶۰، درصد خانه‌های دارای تلویزیون از تقریباً صفر به ۸۸ درصد جهش کرد. مقدمات افول کتاب فراهم شده بود. با این حال، شمار عناوین منتشر شده در هر سال در این دوره از دو برابر فزونی یافت، یعنی از هفت هزار به پانزده هزار فزونی پیدا کرد. از این عجیب‌تر، از ۱۹۶۰ تا ۱۹۶۸ تعداد عنوان‌ها، در مدت زمانی کوتاه‌تر، باز دو برابر شد، و در ضمن تعداد خانه‌های دارای تلویزیون هم طبعاً به حد اشباع، به ۹۸ درصد، رسید (چکیده آمار ایالات متحده امریکا).

صنعت چاپ با حروف قابل انتقال در نیمه سده پانزدهم میلادی در اروپا به وجود آمد. ولی دستگاه چاپ بلافاصله جانشین نسخه‌نویسان، یا چاپ سنگی، نشد منتها عنوان‌های بیش‌تری در دسترس همگان قرار داد. به نوشته لوسین فور و هانری-ژان مارتن (پیدایش کتاب: تأثیر صنعت چاپ ۱۴۵۰-۱۸۰۰)^۱، از ۱۴۵۰ تا ۱۵۰۰ بین ۱۰,۰۰۰ تا ۱۵,۰۰۰ عنوان (کتاب موسوم به اولیه *incunabula*) در ۳۰,۰۰۰ تا ۳۵,۰۰۰ چاپ و شمارگان حد متوسط ۵۰۰ نسخه، یعنی تقریباً ۲۵۰ عنوان هر سال، و در آغاز دوره در ۱۴۵۰ فقط ۱۰۰ نسخه، منتشر شد. در ۱۹۵۲ تعداد عناوین چاپی به ۲۵۰,۰۰۰ رسیده بود (رابرت اسکارپیت، انقلاب کتاب^۲). این یعنی میزان رشدی پنج برابر تکثیر جمعیت.

تصور می‌رفت که تلویزیون به این هر دو انفجار خاتمه دهد، اما این ختم هرگز نیامد، همان‌طور که می‌توان از ارقام سال ۲۰۰۰ برگرفته از کتاب سال

1. Lucien Febvre and Henri-Jean Martin, *The Coming of the Book: The Impact of Printing 1450-1800*.

2. Robert Escarpit, *The Book Revolution*.

آمار ۱۹۹۹ یونکو دریافت. از هنگام اختراع تلویزیون جمعیت جهان سالانه ۱/۸ درصد افزوده شده است (در حالی که این رشد در پانصد سال ماقبل سالی ۰/۳ درصد بود) اما نشر کتاب ۲/۸ درصد افزایش یافته است (در مقایسه با ۱/۶ درصد ماقبل).

تاریخ	۱۴۵۰ (گوتنبرگ)	۱۹۵۰ (تلویزیون)	۲۰۰۰
عنوان در سال	۱۰۰	۲۵۰,۰۰۰	۱,۰۰۰,۰۰۰
جمعیت (به میلیون)	۵۰۰	۲۵۰۰	۶۰۰۰
عنوان برای هر میلیون جمعیت	۰/۲	۱۰۰	۱۶۷

از این ارقام تقریبی، الحاقاتی تقریبی می توان به دست آورد. پانصد عنوان در ۱۵۵۰ منتشر شد، ۲۳۰۰ در ۱۶۵۰، ۱۱,۰۰۰ در ۱۷۵۰ و ۵۰,۰۰۰ در ۱۸۵۰. جمع کل کتابشناسی تخمیناً ۳۵,۰۰۰ عنوان در ۱۵۵۰ بود؛ ۱۵۰,۰۰۰ در ۱۶۵۰؛ ۷۰۰,۰۰۰ در ۱۷۵۰؛ ۳/۳ میلیون در ۱۸۵۰؛ ۱۶ میلیون در ۱۹۵۰ و ۵۲ میلیون در سال ۲۰۰۰. در نخستین سده صنعت چاپ «۱۴۵۰-۱۵۵۰»، ۳۵,۰۰۰ عنوان نشر یافت، در نیم سده گذشته (۱۹۵۰-۲۰۰۰)، این نرخ هزار برابر شده به ۳۶ میلیون رسیده بود.

تژاد بشر در هر سی ثانیه یک کتاب منتشر می کند. به فرض بهای متوسط هر کتاب ۲۰ لیره انگلیسی باشد و ضخامت متوسط آن دو سانتی متر، بیست میلیون لیره وجه و چیزی نزدیک به پانزده مایل قفسه برای افزایش سالانه به کتابخانه مالارمه^۱ لازم است، تا امروزه شاعر بتواند بگوید:

تن اندوهگین است، حیفا! و من همه کتابها را خوانده ام.

کتابها با چنان سرعتی به چاپ می رسند که ما را بالقوه نادان تر می کنند. اگر کسی روزی یک کتاب بخواند، چهار هزار کتاب دیگر را که همان روز

۱. Mallarmé, Stéphane، شاعر فرانسوی.

انتشار یافته است نخوانده. به سخن دیگر کتاب‌های ناخوانده چهار هزار بار سریع‌تر از کتاب‌هایی که خوانده روی هم تلنبار می‌شود، و رشد جهل او چهار هزار بار سریع‌تر از رشد دانش اوست.

بالتاسار گراسیان^۱ نوشت: «آموختنی چه زیاد و عمر چه کوتاه است». اما بار دگر، این کلمات جنبه شاعرانه دارد، از حقیقت کمی‌اش فراتر می‌رود، و لحن سودایی آن احساس گناه ناشی از تناهی ما را در رویارویی با خواست‌های نامتناهی امر مطلق می‌زداید. آری، دیدار یک کتابخانه یا یک کتابفروشی مملو از کتاب‌هایی که ما هیچ‌گاه نخواهیم خواند احساس اندوهی ژرف برمی‌انگیزد. احساسی که این سطور بورخس را به ذهن می‌آورد:

آن‌جا آینه‌ای است که مرا برای آخرین بار دیده است.
آن‌جا دری است که تا پایان جهان من آن را بستم.
در میان کتاب‌های کتابخانه‌ام (همه را پیش چشم دارم)
کتاب‌هایی است که من هیچ‌گاه دیگر نمی‌گشایم.

چرا می‌خوانیم؟ چرا می‌نویسیم؟ پس از آن‌که در طول عمر صد، هزار، ده هزار کتاب خواندیم، تازه چه خوانده‌ایم؟ هیچ. اگر پس از خواندن یک هزار کتاب بگوییم «فقط می‌دانم که هیچ نخوانده‌ام» تواضع بیجا به خرج نداده‌ایم. چون حرف بسیار درستی است، آن هم به حساب دقیق ریاضی. ولی آیا شرمندگی ما در برابر کتاب، طبق حکمت سقراطی، به‌جا نیست؟ آگاهی از جهالت خویش، پذیرش تمام عیار این جهل، عبور از نادانی ناآگاهانه به نادانی آگاهانه است.

شاید ادراک ما از تناهی وجودی‌مان یگانه راهبردمان به کلیتی باشد که ما را به سوی خود می‌خواند و نابود می‌کند، و زیاده‌خواهی بیش از حد و تمامیت‌طلبی در ما می‌آفریند. شاید کل تجربه بی‌کرانی ما، اگر یکسره تجربه

۱. Baltasar Gracian، نویسنده و فیلسوف اسپانیایی.

کرانمندی نباشد، گونه‌ای توهم است. و شاید معیار خواندن ما به جای شمار کتاب‌ها باید حال و هوایی باشد که پس از خواندن هر کتاب در ما پرورده می‌شود.

چه اهمیت دارد که ما چه اندازه فرهمندیم و چه اندازه روز آمد، یا چند هزار کتاب خوانده‌ایم؟ مهم آن است که پس از خواندن چه احساسی داریم، چه می‌بینیم، چه می‌کنیم؛ آیا خیابان، ابرها، وجود دیگران برای ما مفهومی دارد، آیا خواندن ما را، جسماً زنده‌تر می‌کند؟

شکایت از نوشتار

تقریباً تمام کتاب‌ها در چند هزار نسخه به فروش می‌رسد، و از ده‌ها و صدها هزار نسخه فروش خبری نیست، تا چه رسد از میلیون میلیون. می‌گویند - بدون آن‌که فکرش را بکنند - این چیز بدی است.

فیلم سینمایی صدها هزار بیننده لازم دارد تا سرمایه‌گذاری‌اش را تکافو کند. سرنوشت فیلم‌هایی که نمی‌توانند چنین تعداد تماشاچی داشته باشند چیست؟ از بیخ ساخته نمی‌شوند. در نتیجه، شمار فیلم‌هایی که در سرتاسر جهان تولید می‌شود به یک درصد کتاب‌هایی که منتشر می‌شود هم نمی‌رسد. اگر تولید و توزیع کتاب به اندازه فیلم هزینه برمی‌داشت (کما این‌که پاره‌ای از کتاب‌ها، مثلاً دایرةالمعارف‌ها، این‌گونه است) آن وقت محتاج صدها هزار خواننده برای هر کتاب بودیم - یعنی به اندازه تماشاگران یک فیلم هالیوودی. و تکلیف نود و نه درصد کتاب‌هایی که هیچ‌گاه آن‌قدر فروش ندارند چه می‌شد؟ هیچ‌کس آن‌ها را منتشر نمی‌کرد.

کتاب، برخلاف روزنامه، یا تلویزیون، می‌تواند بدون آگهی تبلیغاتی، و برای تنها یک چند هزار خواننده علاقه‌مند، منتشر شود. برای تأمین هزینه کم‌و‌بیش هر کتاب، کافی است سه هزار خواننده مایل باشند برابر حداقل دستمزد شش ساعت کار خود وجه بپردازند. و اگر شمار خوانندگان به سی هزار برسد، طبیعی است که می‌توان بهای کتاب را پایین آورد، مثلاً، به نیم

کاهش داد. ولی پیدا کردن سی هزار خواننده کار آسانی نیست. نه برای این که بهای نصف شده باز هم زیاد است، بلکه به علتی که ترجیح می دهیم نادیده گیریم: اکثر عنوان های منتشر شده مورد علاقه سی هزار نفر نیست - این همه نسخه را بذل و بخشش هم نتوان کرد.

اهل کتاب (نویسندگان و خوانندگان، ناشران و کتابفروشان، کتابداران و آموزگاران) عادت دارند، حتی وضع هم که خوب باشد تق بزنند، و به حال خود دلسوزی کنند. بدین سبب آنچه باید در واقع موهبت شمرد، نقص می شمردند. کسب و کار کتاب، برخلاف روزنامه، فیلم یا تلویزیون در مقیاس کوچک قابل اجرا است. در صنعت کتاب، حداقل اقتصادی، یا کم ترین سرمایه ضروری برای دستیابی به بازار، بسیار نازل است، و این موجب تشویق تکثر عنوان ها و ناشرها، رونق ابتکارهای گوناگون و ناهمگون، و رفور غنای فرهنگی می شود. اگر حداقل کارایی به میزان رسانه های خبری بالا می بود، همانند خود این رسانه ها تنوع کاهش می یافت. فرض کنیم از هر صد عنوانی که اکنون به چاپ می رسد فقط یکی درمی آید، منتها برای خوانندگانی برابر تماشاگران فیلم های سینما. فایده این چه بود؟ مطلقاً هیچ، زیرا ما همین امروزه چنین کتاب هایی داریم: آن ها را «پرفروش ترین» (bestsellers) می نامیم. در عوض، آن نود و نه کتابی که باب طبع جمع کثیر نیست از بین می رفت. در کار سینما شاید نود و نه درصد مجموع فیلم های بالقوه ناگزیر کنار گذاشته می شوند. در کار کتاب ضایعه بدین مقیاس نیست. کتاب اگر شایسته خواننده وسیع باشد، می تواند به خواننده وسیع عرضه شود. اگر نباشد، ای بسا باز هم پذیرفته شود، کافی است یکی چند هزار خواستار داشته باشد.

برای چه توقع داریم همه کتاب ها در میلیون ها نسخه به فروش برسند؟ برای خودخواهی (خودخواهی نویسنده، خودخواهی ناشر) یا برای غرور ملی؟ اگر کتابی، در مقایسه با فیلم سینمایی، حتی با تعداد محدودی خواستار، صرفه اقتصادی داشته باشد، چرا منتشر نشود؟ طبیعی است که جوامع پرجمعیت، ثروتمند و تحصیل کرده بیش تر و بیش تر در پی عناوین

خاصی باشند، ولی این به معنای آن نیست که چنین جامعه‌ای باید از انتشار کتاب‌های کم‌فروش خودداری ورزد. برعکس، با ازدیاد جمعیت و ثروت کشور و تحصیل کرده‌تر شدن افراد، شگفت آن‌که شمار کتاب‌های کم‌فروش بیش‌تر می‌شود و ترغیب چند هزار خواننده علاقه‌مند به موضوعی بسیار اختصاصی بسی آسان‌تر. از این‌رو شمار عنوان‌هایی که قادرند با چاپ یکی چند هزار نسخه دوام آورند افزایش می‌یابد.

این وضعیت روشن‌گر واقعیتی است که کم‌تر فهمیده شده، یکی از آن واقعیت‌هایی که به‌ندرت بر زبان آمده، چرا که خلاف عقل متعارف است: اکثر کتاب‌هایی که در کشورهای ثروتمند منتشر می‌شود - همانند سایر نقاط جهان - بیش از چند هزار نسخه به فروش نمی‌رسد. چگونه ممکن است این‌طور باشد؟ مگر پیوسته صحبت از چاپ‌های بسیار کلان در میان نیست؟ البته که هست، و این‌گونه چاپ‌ها وجود دارد، ولی دوشادوش چاپ‌های کوچک، که اکثریت را تشکیل می‌دهند، منتها هیچ‌جا حرف‌شان نیست. برتری واقعی کشورهای ثروتمند از این لحاظ توان آن‌ها در جلب آسان‌تر یک چند هزار خریداری است که حاضرند بیست لیره (یا خیلی بیش‌تر) برای کتابی کم‌خواستار بپردازند. علت آن است که این کشورها سرانه ده برابر کشورهای فقیر کتاب منتشر می‌کنند، چون امکان و استطاعت آن دارند که انواع گوناگون عناوین را در شمارگان کوچک به چاپ رسانند.

پیشرفت، در بسیاری زمینه‌ها، تنوع را از بین می‌برد. در مورد کتاب وضع این‌طور نیست. پس از گوتنبرگ و اختراع صنعت چاپ، روزنامه‌نگاری در سطح گسترده، سینما، تلویزیون، کامپیوتر، ارتباطات ماهواره‌ای و سپس شبکه اینترنت پدید آمد. با ظهور هر پیشرفت جدید، پایان عمر کتاب پیشگویی شد، و هر بار کتاب‌های بیش‌تری، با سهولت فزون‌تر و درباره موضوعات متنوع‌تر، زیر چاپ رفت. امروزه، دستگاه‌های چاپ فوری چاپ پنجاه یا یکصد نسخه را نیز مقرون به صرفه کرده است. و این یعنی چه؟ یعنی اکنون می‌توان کتاب‌هایی منتشر کرد که بیش از پنجاه یا صد خواستار ندارد.

البته، همواره نویسندگانی خواهیم داشت که به جای قدردانی از مزایای این وضع، بگویند «چطور ممکن است از کتاب ساختارشکنی هرمنوتیکی من بیش از پنجاه (یا صد) نسخه به فروش نرسیده باشد؟ علیه من توطئه چیده‌اند. ناشرها و کتابفروش‌ها دنبال پول‌اند - فقط کتاب‌هایی را تبلیغ می‌کنند که راحت فروش می‌روند. بشریت، مبهوت تلویزیون و منکوب سوداگری، چگونه می‌خواهد ساختار هرمنوتیکی خود را بشکند؟ هیچ چیز تغییر نمی‌کند مگر همه چیز تغییر کند...»

حالا بیایم و فرض کنیم که، سرانجام، همه چیز تغییر بکند؛ به عصر طلایی برسیم؛ که نظامی جهانی برای کتابداری برپا شده است (کتابخانه عظیم بابل)، که تمامی کتاب‌هایی را که تا به امروز به زیور طبع آراسته شده، یعنی متجاوز از پنجاه میلیون کتاب، در خود جا داده است، و یک‌یک ابناء بشر رخصت یافته، در ازای وقف تمام وقت خود یکسره به کتاب خواندن مواجب بگیرد؛ و در این شرایط، هر خواننده هر هفته چهار کتاب، یعنی هر سال دوست کتاب، و در نیم قرن ده هزار کتاب بخواند. این تازه هیچ است. فرض کنیم که از این لحظه به بعد دیگر هیچ کتابی چاپ نشود، باز ۲۵۰,۰۰۰ سال طول می‌کشد تا ما خود را با کتاب‌هایی که پیش از این نوشته شده آشنا سازیم. قرائت فقط و فقط فهرست آن‌ها (نام نویسندگان و عنوان کتاب‌ها) حدود پانزده سال وقت می‌برد. وقتی می‌گوییم کتاب‌ها را باید همه کس بخواند، متوجه نیستیم چه می‌گوییم. صرف محدودیت‌های جسمی ما خواندن ۹۹/۹ درصد کتاب‌هایی را که نوشته می‌شود، برای ما ناممکن می‌سازد.

بشر بیش از آنچه می‌تواند بخواند می‌نویسد. اگر در نظر بگیریم که در برابر هر کتابی که انتشار می‌یابد یکی دو تا هم در حسرت نثر می‌ماند، در این صورت هر سال دو یا سه میلیون کتاب به قلم می‌آید. کلیریس^۱

«شریک راهبردی کارهای مخاطره‌آمیز رندوم هاوس»^۱ [ناشر بزرگ امریکایی] و متخصص کتاب‌هایی که به هزینه نویسنده به چاپ می‌رسند، برآورد می‌کند که در برابر هر کتابی که در ایالات متحده منتشر می‌شود نه نسخه دست‌نوشت رنگ چاپ نمی‌بینند.^۲ و با این همه یک خواننده تمام وقت نمی‌تواند بیش از دویست تا، یعنی یک از هر ده پانزده هزارتای آن‌ها را بخواند.

آیا صلاح است که هر سال تنها چند کتاب منتشر شود، کتاب‌هایی که هر کس در دنیا بتواند بخواند؟ ما جماعت نویسنده یکایک آرزو داریم که توجه کامل جهانیان را به خود جلب کنیم، که همه ساکت نشینند و حرف ما را بشنوند، که دیگران همه دست از نوشتن بردارند تا نوشته ما را بخوانند. بعضی عقیده دارند که دست‌کم چند چیز را باید همه جهان بخواند. ولی به همگان چه می‌توان گفت؟ اگر یک مجمع دائمی جهانی می‌داشتیم، و میکروفونی در آن دست به دست می‌گشت تا هر کس بتواند برای جمع سخن گوید، فرصت این‌که بگوییم «سلام» و بنشینیم نبود. گفت‌وگوی جهانی تقلیل می‌یافت به معرفی خویشتن، گونه‌ای شعر بابل‌ی درباره آفرینش مشتمل بر درودی به یکدیگر. شاید هم زندگی همین است: می‌ایستیم و می‌گوییم سلام و سپس فاتحه! ولی قبول این اندیشه آسان نیست، در درود ما آرزوی ابدیت است، آرزویی که وادارمان می‌کند میکروفون را دو دستی بچسبیم، که این به نوعی مشارکت توتالیترا، تمامیت‌خواه، می‌انجامد. همه باید به حرف من گوش دهند. این عرض سلام پایان‌ناپذیر ابراز من من پایان‌ناپذیر است. از کانون جهان‌طین می‌اندازد، در نطق‌های هیتلر و در کتاب سرخ کوچک مائو به گوش می‌رسد؛ همانی است که در مزامیر آمده:

ای تمامی قوم‌ها این را بشنوید،

ای جمیع سکنه ربع مسکون این را گوش گیرید:

1. Random House

2. Harper's Magazine, December 2000.

ای عوام و خواص، ای دولتمندان و فقیران جمیعاً.
زبانم به حکمت سخن می‌راند، و تفکر دل من هوشمندی است.
(مزامیر داود شماره ۴۹)

اشتیاق به دست گرفتن میکروفون، بازداشت گذر جهان (برای خیر و مصلحت جهانیان)، تابع ساختن همگان به سخنان فرزانه و حُسن‌نیت شخص خود، وسوسه‌ای شکوهمند است. با این همه، حتی در گردهمایی‌های کارشناسان وقتی شمار جمعیت از حدی گذشت گفت‌وگو را باید متوقف کرد، تا شرکت‌کنندگان وارد کلیات نشوند و بتوانند در گروه‌های کوچک‌تر حرف خود را بزنند، و به بحث موضوع‌های پیش‌تری پردازند. صحبت از گنجایش بی‌کران ارتباط بیهوده است، چنین چیزی وجود ندارد. حتی به فرض این‌که هر کارشناس در هر موضوع دارای سررشته و علاقه همساز با دیگران باشد، وقت بحث و فحص تمام موضوعات در یک نشست همگانی نیست. به اقتضای محدودیت‌های ساده فیزیکی ما؛ هرچه تعداد شرکت‌کنندگان بیش‌تر، میانگین وقت گفت‌و شنود کم‌تر. شرکت تمامی جهان در یک مذاکره به بحث غنا نمی‌بخشد، از آن می‌کاهد.

تصور یک محل اجتماع یونان باستان، یا یک بازارگاه، یا حتی یک میهمانی را بکنید، که در آن انواع گفت‌وگوها در جریان است. ناگهان میکروفونی می‌آورند، جرگه‌های متعدد مختلف دور هم گرد می‌آیند، گفت‌وگوهای گوناگون تک گفت‌وگو می‌شود. آیا این چیز مطلوبی است؟
این افسانه‌ای بیش نیست: افسانه شفافیت، افسانه من خودکامه به جای برج بابل^۱. ما از آشفتگی زبان‌ها، تعدد گفت و شنودها شکایت داریم، چون

۱. «و تمام جهان را یک زبان و یک لغت بود... گفتند بیاید شهری برای خود بنا نهیم و برجی که سرش به آسمان برسد... و خداوند گفت همانا قوم یکی است و جمع ایشان را یک زبان... پس خداوند ایشان را از آنجا بر روی تمام زمین پراکنده ساخت و از بنای شهر بازماندند. از آن سبب آنجا را بابل نامیدند» تورات، سفر پیدایش، ۱-۱۱ تا ۹.

در آرزوی توجه تمام و کمال جهان، به دور از قبضه محدودیت خویش، هستیم. ولی فرهنگ گفت‌وگویی است بی‌محور. فرهنگ جهانی راستین، دهکده جهانی خیالی، گرد آمده به دور یک میکروفون نیست، دهکده‌های بابل گونه بی‌شمار است، و هر یک محور تمامی جهان. جهان شمولی در دسترس ما جهان شمولی محدود، کرانمند، ملموس و مشخص گفت‌وشنود رنگارنگ و ناهمگون است.

کتاب و گفت‌وگو

از برکت آمدن کتاب، فهمیدیم سقراط به کتاب اعتقاد نداشت. سقراط کتاب را در سنجش با گفت‌وشنود ناقص یافت. به فایدون گفت نوشتن گونه‌ای شبیه‌سازی سخن است، ممکن است یاور حافظه، شناخت و قوه تخیل باشد، ولی در نهایت بی‌حاصل می‌نماید. مردم بر آن تکیه می‌کنند، و از تقویت حافظه و شناخت و قوه تخیل خود غفلت می‌ورزند. از این بدتر، کم‌کم باورشان می‌شود که چیز می‌دانند چون که مقداری کتاب دارند.

گفت‌وشنود وابسته به شرکت‌کنندگان است؛ که کی هستند، چه می‌دانند، به چی علاقه‌مندند، لحظه پیش چه گفتند. در مقابل کتاب تک‌گویی بدون احساس است. به شرایطی که در آن خواننده می‌شود اعتنا ندارد. نکته‌ای را بارها تکرار می‌کند، خواننده را به حساب نمی‌آورد، و به پرسش‌ها یا واکنش‌های او محل نمی‌گذارد.

اندیشه‌های نویسنده هم دستخوش همین سرنوشت‌اند، جدا از آفریننده خود، بدون ادراک او ارائه می‌شوند، و نویسنده حضور ندارد که توضیح دهد یا از آن‌ها دفاع کند.

کتاب‌ها باز نمود محصول‌اند، نه فرایندی خلاق. از سوی دیگر، اندیشه‌های حاصل از گفت‌وشنود، جوانه می‌زنند و اندیشه‌های تازه به بار می‌آورند. در یک سخن: تجربه، هوشمندی، و زندگی آفریننده از راه کلام زنده می‌بالد و می‌پرورد، نه از راه حروف مرده.

این استدلال متضمن انتقادی است از پیشرفت که سابقه آن به دوران پیش از تاریخ برمی گردد. مقاومت است در برابر آتش در اجاق و گیاهان اهلی در باغ؛ پیکار طبیعی است علیه مصنوعی، خام علیه پخته، زنده علیه مرده. و شگفت آن که این بحث‌ها از طریق وسیله‌ای که نفی می‌کنند [کتاب] به ما رسیده است. سقراط به پیروی از اعتقاداتش آن‌ها را ثبت نکرد. شاید فایدون - سقراطوار - آن‌ها را به خاطر سپرد، و در گفت‌وگوهای دیگرش بر زبان آورد، افلاطون در آن میان با اشتیاق گوش فرامی داد. شاید افلاطون هم، در اندیشه نابهنجاری یادداشت‌برداری شنیده‌ها، لحظه‌ای درنگ کرد. ولی خوشبختانه، از لحاظ ما، تصمیم گرفت آن‌ها را به قلم آورد، افلاطون در آن واحد هم سقراطی بود هم ضد سقراطی. او از طریق کتاب مکالماتی را جان بخشید که زندگانی کتاب زده ما را همچنان مورد پرسش قرار می‌دهد.

هزاران سال بعد، ما هنوز در زمینه مطالب چاپی، فیلم سینمایی، موسیقی، تلویزیون، کامپیوتر با همان دشواری‌ها دست به گریبانیم. برای نمونه، موسیقیدان‌ها ما را سرزنش می‌کنند که چرا وقتی حواس‌مان به کار دیگری است به موسیقی ملایم گوش می‌دهیم! راه و رسم درست گوش کردن موسیقی، به شیوه سقراطی، آن است که گروهی دوست گرد هم آیند و بر اساس حال و هوا، الهام و غیره حاضران بدیهه‌نوازی کنند.

ولی کی می‌تواند، دوست سال پس از مرگ موتسارت، شکایت کند که چرا همه آهنگ‌های او را در یک لوح فشرده (CD) به بازار آورده‌اند؟ و کیست که از داشتن مجموعه آثار افلاطون گله‌مند باشد؟ امروزه امکان آن هست که این گنجینه‌ها را، به قیمت‌هایی که گران می‌نماید ولی در واقع ناچیز است، بخریم. بهای این‌ها را مقایسه کنید با هزینه خرید یک کلیسا یا یک نقاشی اثر وان‌گوگ. یا هزینه نشستن و تمام مکالمات افلاطون را به دقت خواندن، یا تمامی موسیقی موتسارت را شنیدن.

امروزه آسان‌تر است که همه این نفایس را به دست آوریم تا این‌که وقت شایان صرف آن‌ها کنیم. و بدین سان استدلال‌های سقراط بر دوش ما سنگینی

می‌کند، و نغمه‌های موتسارت با اندک کبکبه می‌آیند و می‌روند، همانند نوای باد در درختان ملایم می‌شوند، می‌ایستند، یا ناگهان طنین برمی‌آورند، و ما را از خود بی‌خود می‌سازند.

نیروی تولید امروزی هزینه بازآفرینی مکانیکی را پایین و هزینه بازآفرینی سقراطی را بالا برده است. سقراط و فایدون در خیابان همدیگر را می‌دیدند، راجع به قطعه زیرکانه‌ای از لوسیاس در باب عشق بحث می‌کردند، قدم‌زنان، سرگرم گفت‌ووشنود درباره مفهوم عشق به بیرون شهر آتن می‌رفتند. تبادل نظر هوشمندانه‌ای این چنین امروزه فقط در کشورهای جهان سوم، که تولید نازل است و وقت آزاد فراوان، امکان‌پذیر است. در جهان پیشرفته، که همه با وسایط خودرو این‌جا آن‌جا می‌روند، و فقط وقت آن دارند که به مقصد برسند، دیدار سقراط و فایدون هیچ‌گاه نمی‌توانست روی دهد. و اگر هم به فرض بعید به هم برمی‌خوردند، جایی پیدا نمی‌شد که بایستند، وقت نداشتند با هم سخن گویند، و انتظار نمی‌رفت برنامه‌های شان را به هم بزنند و مثل دوتا آدم بیکار و راجی کنند.

گزینه میان وقت داشتن است و چیز داشتن، و ما چیز داشتن را گزیده‌ایم. امروزه خواندن گفته‌های سقراط نوعی تجمل است، نه برای این‌که کتاب‌ها گران‌اند، بلکه چون وقت کمیاب است. در زندگی جدید گفت و شنود هوشمندانه و فراغت تفکرآمیز به مراتب بیشتر از هزینه برمی‌دارد تا جمع‌آوری نفایس فرهنگی. ما اینک آن‌قدر کتاب داریم که از عهده خواندن‌شان بر نمی‌آیم. دانش گرد آمده در فرهنگ چاپ شده ما بسی بیش‌تر از علم و معرفت سقراط است. در یک ارزیابی عادت خواندن امروزی‌ها، سقراط نمره پایین می‌آورد. دانش‌پژوهی اندک او، فقدان مدرس دانشگاهی، ندانستن زبان خارجی، نداشتن سوابق شغلی، فقدان آثار منتشر شده مانع رقابت او در کسب مناصب مهم در دیوانسالاری فرهنگی می‌بود، اما انتقادش از زبان نوشتاری به ثبوت می‌رسید. شبیه‌سازی و مدرک علمی این روزها بیش‌تر وزن و اعتبار دارد تا خود علم و معرفت.

ولی زیان نوشتاری، آن سبوسه خشک سخن، ضرورتی ندارد که جانشین سخن شود. می تواند سخن را نیرومند و بارور کند. نوشته ماده‌ای بی جان است که می تواند جان افزایش یا جان فرساید، بکشد یا توان بخشد. مهم این است که فراموش مان نشود گفتار و نوشتار کدام باید در خدمت کدام باشد. با توجه به این امر است که می توان انتقاد سقراط را پذیرفت و به دفاع از کتاب برخاست:

«شما درست می فرمایید - که کتاب‌ها اگر مشوق زیستن ما به کامل ترین وجه نباشند، مرده اند. حق با شماست - آن جا که اعجاز زندگی خلاق در برابر ما جلوه گری می کند، مضحک است سراغ کتاب رفتن. اما جناب سقراط ما دیگر فراغت بعد از ظهرهای آزاد شما را در آتن نداریم. و صورت خیالی زندگانی الهام بخش مشهود در کتاب‌های بزرگ جلوه‌ای برتر از نوعی صورت خیالی دارد: انگار که خود زندگانی است، الهام پنهانی است که بایستی باز یافته شود. متن بی جان مکالمه‌های افلاطون است که نطفه آزادی سرایت کننده شما را محفوظ داشته.»

جهان‌های عقب مانده، قدیم و جدید، هیچ‌گاه بدون پدران بنیانگذار: سخن پردازان کارا و توانا نبوده است که به نیروی کلام خود بیابان‌های فرهنگی را آباد و شکوفا می کنند. درس‌های سقراط، به صورت گفت و شنود همگانی، موعظه‌های مبلغان مذهبی، تعالیم آموزگاران روستایی؛ مجالس سخنرانان نامی، ای بسا که در سراسر جامعه پخش شود، کیفیت زندگی محلی را بالا برد و امکانات خلاق آن را رها سازد. اما هزاران سال پس از اختراع نگارش و صدها سال پس از آمدن دستگاه چاپ، تشویق و ترغیب‌های ما نبایست صرفاً شفاهی باشد.

ایستایی حروف چاپی نقص چاپ نیست نقص زندگی است. مضمون بی جان در گفت و گو، در دانشگاه، در موعظه‌ها، در سخنرانی‌ها، در گفتار و رفتار روزانه زندگی ما زیاد است. صحنه‌ای قرون وسطایی را در نظر بگیرید که تا به امروز همچنان تداوم دارد. در کلاس درس، آموزگار درسش را از روی

نوشته‌ای می‌خواند، شاگردان یادداشت برمی‌دارند. نقش آموزگار در این جا چیست؟ مسلماً نقش سقراطی مامای معنوی نیست که هشیاری طرف گفت‌وگو را جان بخشد، بلکه نقش سوزن گرامافونی است که ردّ واژگان مکتوب را پی می‌گیرد. امروزه که ازدیاد جمعیت، افزایش راه و رسم دانشگاهی، و هزینه گزاف توجه شخصی وجود یک سقراط در هر کلاس درس را غیرممکن ساخته، در چه سطحی کلاس درس، در قیاس با سایر شکل‌های تعلیم و الهام، مثلاً با کتابخانه، ماشین از کار افتاده است؟

فرهنگ گفت‌وشنود است. نوشتن، خواندن، ویراستن، چاپ و پخش کردن، فهرست نویسی، نقد و بررسی می‌تواند سوخت این گفت‌وشنود باشد و آن را سرزنده دارد. حتی می‌توان گفت انتشار یک کتاب، آوردن آن به میان یک گفت‌وگوست، تأسیس یک بنگاه انتشاراتی، یک کتابفروشی، یک کتابخانه آغاز کردن گونه‌ای گفت‌وشنود است، گفت‌وشنودی که، خواه ناخواه، از بحث و فحص محلی سرچشمه می‌گیرد، اما، خواه ناخواه، به تمامی زمان‌ها و مکان‌ها می‌گسترده.

فرهنگ، به مفهوم انسان‌شناختی «راه و رسم زندگی»، خود را زنده بروز می‌دهد و باز می‌آفریند، ولی فرهنگ مجموعه‌ای از کارها، ابزارها، رمزها و گنجینه‌ها نیز هست که ممکن است ایستا یا پویا باشند. این امر در مورد فرهنگ به مفهوم محدود «فعالیت‌های فرهنگی» نیز صادق است. در هر دو مفهوم، اهمیت فرهنگ در زنده بودن آن است، و نه در این‌که چه اندازه نوشتار مرده برگرده دارد. فرهنگ طرب‌انگیز سقراطی (به قول ایوان ایلیچ)^۱ می‌تواند در میدان عمومی آتن یا در کتاب، در کلاس درس یا در کتابخانه، در کافه یا در کتابفروشی؛ با فن‌آوری جدید یا قرون وسطایی، در جوامع ثروتمند یا فقیر تحقق پذیرد یا نپذیرد. برتری یک فرهنگ یا یک رسانه فرهنگی بر

۱. Ivan Illich، منتقد جنجالی نهادهای «مدرن» فرهنگی، زاده وین که پیش‌تر عمر در امریکا، مکزیک و آلمان زیست.

سایرین، مادام که دوام دارد، منوط بر سرزندگی یا میزان نیروی حیاتی است که پدید می‌آورد، و این را با آمار نمی‌توان اندازه گرفت، فقط می‌توان احساس کرد. اعتبارنامه و شاخص‌های آماری در این جا محلی از اعراب ندارند. ملال و دلزدگی نفی فرهنگ است. فرهنگ گفت‌و شنود، زنده دلی و الهام است. در دفاع و پشتیبانی از کتاب‌هایی که برای ما اهمیت دارند، نمی‌توانیم خود را به عواملی چون کثرت فروش، چاپ، تعداد عناوین، خبرها، رویدادهای فرهنگی، مشاغل، هزینه و کمیت‌های اندازه‌پذیر دیگر محدود کنیم. عامل مهم نیروی حیاتی خلاق است، که نمی‌توان اندازه گرفت ولی می‌توان احساس کرد؛ و همین است که راه درست را به ما نشان می‌دهد، و قاعده مشخصی هم برای ترویج آن وجود ندارد...

و سرانجام سقراط عزیز - فایدون حق داشت از استعداد ویژه تو در ابداع قصه‌های مصری درباره اصل و منشأ کتابت سخن گوید. اما انتقاد تو به ما یاری می‌دهد تا نقش راستین کتاب را بشناسیم، که درحقیقت ادامه گفت‌وگو است از راهی دیگر.^۱

۱. در مجله بخارا، ش ۴۷، بهمن - اسفند ۱۳۸۴ و ش ۵۰، فروردین - اردیبهشت ۱۳۸۵، چاپ شد.

به یاد

شاهرخ مسکوب

خاطراتی از شاهرخ^۱

«جوان که بودم می خواستم دنیا را عوض کنم. نشد. دنیا مرا عوض کرد.»
«من در زندگی هرگز دنبال آسانی نبوده‌ام چون هیچ چیز زیبای ارزیدنی آسان نیست.»

«آدم باید کار را جدی بگیرد و خودش را برعکس به جد نگیرد.»
«مشکل من: نه می توانم دنیا را عوض کنم، نه این را که هست بپذیرم.»
«اگر فردوسی نبود زندگی من چقدر فقیرتر بود. یادش روشنایی و بلندی است.»

«مرگ ماهی سیاه ریزه‌ای است که در جوی تاریک رگ‌ها تنم را دور می‌زند.»
«مرگ تنهایی است بدون احساس تنهایی.»

«ایران عزیزم، ایران جاهل ظالم، ایران کوه‌های بلند، بیابان‌های سوخته و آفتاب وحشی و رفتگان و ماندگان عزیز، دلم برایت تنگ شده؛ ای بی‌وفای ناکس دور! با این بیداد تبه‌کاران وای به حال آیندگان.»

۱. بخشی از این خاطرات در مجلس بزرگداشت شاهرخ مسکوب در تهران ایراد شد و در پاره‌ای از جراید انعکاس یافت.

سابقه آشنایی من و شاهرخ برمی‌گردد به حدود ۶۳ سال پیش. ما بار نخست در زمین ورزش به هم برخوردیم - و «برخورد» اصطلاح درست و دقیقی است: او جزء تیم فوتبال دبیرستان سعدی اصفهان بود و من عضو تیم دبیرستان ادب؛ و این دو مدرسه از دیرباز رقیب سرسخت یکدیگر بودند و در میدان‌های ورزشی با هم مصاف می‌دادند. شاهرخ فوتبالیست خوبی بود، عضو تیم فوتبال اصفهان هم شد.

دو سال بعد هر دو به شش متوسطه، تنها رشته ادبی شهر اصفهان، در دبیرستان صارمیه رفتیم و با هم همکلاس شدیم. شادروان مصطفی رحیمی هم در این کلاس بود. ما سه نفر انشانویسان «برجسته» کلاس بودیم و پس از قرائت انشای هر یک عده‌ای معین از شاگردان برای افاضات یکی از ما دست می‌زدند و آقای معلم هم معمولاً به به و چه چه می‌گفت: اما درحالی که انشای آن دو اصیل و با فکر بود نوشته من اقتباس - «سرقت ادبی» - بود. همه را از رُمان‌های ح. م. حمید و ترجمه‌های آبکی لامارتین و شاتوبریان و دیگر عاشق‌پیشگان (که آن روزها در میان جوانان بسیار خریدار داشت) عاریه می‌گرفتم.

روزی، همان اوایل سال، پس از کلاس انشا، هنگام زنگ تفریح در حیاط مدرسه کسی از پشت دستی به شانهام زد، برگشتم شاهرخ بود. بی مقدمه و بی رودرواسی گفت: «این مهملات چیست روی کناغذ می‌آوری و نشخوارهای قلبی و بی ارزش رماتیکی‌های فرانسوی را به خورد معلم جاهل و شاگردان کلاس می‌دهی، چرا به جای این‌ها کتاب حسابی نمی‌خوانی؟»
 من که نمی‌خواستم خود را از تک و تا بیندازم، گفتم: «مثلاً»
 گفت: «بهت میگم... اول به من بگو پول نقد چقدر داری؟»
 با تعجب ولی صادقانه گفتم: «پنج ریال».
 گفت: «همین؟»

- «یک تومان هم در خانه دارم.»

گفت: «فردا همه را همراهت بیا.»

و رفت سراغ یکی از بچه‌های کلاس که پسر مردی فاضل و مشهور بود و پدرش صاحب امتیاز و سردبیر مجله معروفی در اصفهان. من حرف‌های آن‌ها را نشنیدم، ولی فردا که با ۱۵ ریال وجه نقد آمدم. شاهرخ آن را گرفت و به پسرک داد و کتابی با خود آورد. این تاریخ بیهقی بود و به من گفت: «تو پنج ریال دیگر بابت این کتاب به این آقا بدهکاری، هر وقت پول پیدا کردی به او بده.» این کتاب را من هنوز دارم، در نخستین صفحه‌اش مهر کتابخانه سردبیر نامدار به چشم می‌خورد.

عصر رفتیم منزل شاهرخ سر جوبشاه. مرا به مادر و دو خواهرش معرفی کرد و نشستیم به خواندن تاریخ بیهقی که معلوم بود شاهرخ با آن آشناست چون اشکالات مرا به سادگی رفع و رجوع می‌کرد. سپس پول پیش‌تری به پسر ناخلف..... و دریافت سیاست‌نامه، شاهنامه، خمسه نظامی و امثالهم از کتابخانه ابوی. بعضی از روزها هم می‌رفتیم خانه ما و آن‌جا مشغول خواندن و درس و فحص می‌شدیم. و به این ترتیب ما شدیم دوست نزدیک.

شاهرخ به اصفهان دلبستگی خاصی داشت، غم او در غربت این اواخر اغلب به صورت یادآوری ایام گذشته در آن شهر بروز می‌کرد. نخستین خاطره‌های من از او گردش و پیاده‌روی‌های کنار زاینده رود و «پیک‌نیک»های جمعه‌ها یا جمعی از یاران آن دوران در بیشه جعفرآباد است. بسیار جوان بودیم و روز همه به بازی و شیطنت می‌گذشت. با این وصف تأثیر شگفت این روزها بر روح حساس شاهرخ پایدار و ژرف بود و در سالیان بعد نوشته‌هایی پدید آورد که به نظر من در نثرنویسی فارسی کم‌نظیر است:

صبح زود رفتیم به بیشه جعفرآباد... شب‌نم بود و مه برآمده از خاک خیس، شبدر، علف هرز، سبزه، آسمان سبز، کیود، آبی فیروزه‌ای و آب روشن شفاف و ریگ‌های شسته کف رودخانه و چنار و سنجد و توت و درخت‌های خودرو و صبح و هوای باز و نور نو دمیده نارس، به

طعم و طراوات خوشه انگور به سینه تاک یا خیار خوابیده توی جالیز، و بوی خنک تازگی و آب و روئیدن گیاه، بویی که از اولین خاطره‌های سن، خاطره همان روز اول رسیدن به اصفهان بود و باز پس از پنجاه سال یکبار دیگر فضای سینه را پر می‌کرد؛ بوی تُرد و نازک، روان‌تر از آب و موج مثل حریر در دست باد. صبح دم‌بدم در تور نفس تازه می‌کرد. کبوده‌های به‌هم فشرده در طلب نور تنه لاغرشان را بالا کشیده بودند، سرپنجه‌های نازکشان در نسیم می‌لرزد.

روزها در راه، ج ۲، ص ۵۰۱

باری، وقتی از سد کنکور دانشکده حقوق گذشتیم، در پایان تعطیلات با کله پرباد رهسپار تهران شدیم. اتوبوس همه شب در راه ناهموار و پر دست‌انداز نالید و گرد و خاک کرد و عاقبت سپیده صبح ما را خسته و کوفته به قم رساند. آن روزها می‌بایست از قم اتوبوس دیگری به تهران گرفت. از آنجا که عجله داشتیم دوان‌دوان باروبنه به کول خود را به گاراژ مسافربر تهران رساندیم تا با اولین اتوبوس حرکت کنیم. عباس آقا گاراژدار که از لوطیان سرشناس شهر بود - و ما هر سفر اسیر و گرفتار او - گفت: «به موقع رسیدید، چند مسافر دیگر تکمیل می‌شویم و به سلامت راه می‌افتید.» بلیت گرفتیم و در گوشه‌ای نشستیم به چرتیدن. ظهر شد و هنوز عباس آقا می‌گفت چند مسافر دیگر و به سلامت... تنگ غروب دیگر حوصله من سر رفت. شروع کردم به داد و فریاد کردن و نمی‌دانم چه گفتم که به عباس آقا، لابد جلو هم‌مقاران، برخورد. با هیکل تنومندش از پشت میز برخاست، پیش آمد، یقه مرا گرفت، چند سیلی و یک تی‌پا و من نقش زمین... هی می‌گفتم با دانشجوی دانشگاه این‌طور رفتار نمی‌کنند ولی ظاهراً هیچ‌کس برای دانشجوی دانشگاه تره هم خرد نمی‌کرد. حالم که کمی جا آمد از شاهرخ پرسیدم تو چرا ساکت نشستی؟ خیلی جدی، منتها لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش بر لب، گفت: «می‌خواستم سرد و گرم روزگار را بچشی... به علاوه می‌دانی که جد اندر جد من کاشی‌اند!»

ورودمان به تهران را از زبان شاهرخ بشنوید:

شهریور ماه بود که من و حسن از اصفهان آمدیم تا در تهران جایی پیدا کنیم و زندگی دانشجویی را شروع کنیم. اول رفتیم به مسافرخانه‌ای در سه‌راه امین حضور. تنها جایی بود که من می‌دانستم، حسن همین را هم نمی‌دانست. مسافرخانه یک ردیف اطاق بود مشرف به خیابان، زیرش هم یک ردیف مغازه بود، آهنگری و نوشت‌افزارفروشی و نجاری و بقالی... اطاق ما دو تخت داشت و یک زیلو. از میز و صندلی خبری نبود. وقتی بساط ناهار را کف اطاق پهن می‌کردیم از توی خیابان پیدا بود و چون ناهار همیشه نان و پنیر و هندوانه بود حسن اصرار داشت که پشت به خیابان بنشیند و سفره پنهان بماند. می‌ترسید که رهگذران سفره فقیرانه ما را ببینند و به حیثیت و حُسن شهرت‌مان بر بخورد. آخر او آن وقت‌ها در هوای روزنامه‌نگاری و سیاستمداری بود و از روز ورود به تهران خودش را برای وجاهت ملی آماده می‌کرد. «یادداشت‌های چاپ نشده» ۴۳/۱/۲۵

روزی پنج تومان کرایه اتاق می‌دادیم و روزی چهار پنج تومان هم خورد و خوراک‌مان می‌شد و این کمرشکن بود. پس راه افتادیم در کوچه‌های اطراف دانشگاه به دنبال یک اتاق و پس از مدتی سرگردانی سرانجام در منزل یک مادام آشوری، به ماهی پنجاه تومان کرایه، رحل اقامت افکندیم. رختخواب و مختصر اثاثیه‌ای از اصفهان با خود برده بودیم، رختخواب‌ها را کف اتاق گوش تا گوش پهن کردیم و در یکسال و چند ماهی که آنجا بودیم این‌ها همچنان کف اتاق گسترده بود! اتاق میز و صندلی نداشت، روی دوشک‌ها تکیه به دیوار می‌نشستیم و می‌خواندیم و احیاناً می‌نوشتیم. مادام صاحب‌خانه خود در طبقه بالا می‌زیست. در کنار اتاق ما خانواده‌ای ارمنی، مادر و پسر و دختری، به سر می‌بردند. این دو اتاق را، که گویا مهمانخانه و ناهارخوری خانه بود، دری سرتاسری با پنجره‌های شیشه‌ای و

پرده توری از هم جدا می‌کرد. دختر همسایه همسن و سال ما اما بی بهره از وجاهت بود. هرچند در چشم ما حوری بهشتی می نمود. گرامافونی داشت با سه تا صفحه: لکو پاراسیتا، لمتو گیتانو و نینا. نام دخترک همسایه هم از قضا نینا بود. دختر وقت و بی وقت این سه صفحه را می نواخت، و به محض آنکه صدای نغمه نینا برمی خاست شاهرخ مثل فنر از جا می جست، شق و رق می ایستاد، دو دستش را بالا می آورد، رُست «دانس» به خود می گرفت و در طول و عرض اتاق شلنگ برمی داشت و ضمن ترقص با وجناتی مضحک همنوای صفحه گرامافون بلندبلند می خواند. نینا!... نینا! و گاه هم مرا به زور بلند می کرد، دست در کمرم می انداخت و با قیافه جدی به رقص می پرداخت. سال‌ها بعد در یک مجلس مهمانی خانم میانه‌سالی سراغ من آمد، سلام کرد و گفت مرا می شناسید؟ نمی شناختم. گفت من نینا هستم. معلوم شد در تمام آن روز و شب‌ها، دختر گوشه پرده توری را کنار می زده و رقص و دلچکی شاهرخ را تماشا می کرده. گفت من عاشق دوست‌تان هستم، او حالا کجاست؟ گفتم خانم دیگر نجیب و سر به زیر شده، به درد نمی خورد...

شاهرخ و سواس کفش داشت، عاشق کفش خوب بود، کفش‌هایش همیشه برق می زد. هر وقت به لندن می آمد و به خیابان می رفتیم، در پشت هر مغازه کفش فروشی بی اختیار به تماشا می ایستاد. در طول بیش از شصت سال دوستی مان یکبار با من قهر کرد. در سال‌های دانشجویی پس از مدت‌ها انتظار مادرش پولی فرستاد و شاهرخ کفشی به قول خودش «دو تخته» و آلامد خرید. این کفش خیلی عزیز بود و اولین باری که آن را پوشید با هم رفتیم سینما. با دقت و احتیاط از کنار گِل و لای کوچه‌ها می گذشت و یک جا که حواسش جای دیگر بود، من و برم گرفت هُلش دادم وسط گل‌ها. به زحمت بیرون آمد، تا مچ پایش پر از لجن بود، کفش‌های نازنین از سکه افتاده بود. پشیمانی و پوزش‌خواهی من سودی نداشت. کنار خیابان اسلامبول در دالانی یک واکسی بود. کفش‌ها را واکس زد و خاموش رفتیم سینما ایران. وقتی

بیرون آمدیم باران می بارید! زیر سقفی ایستاد. هرچه اصرار کردم برویم دیروقت است با عصبانیت گفت کفش هایم گلی می شود، من می ایستم تا باران بند بیاید. بالاخره باران بند آمد و راه افتادیم. فصل پاییز بود و برگ های درخت ها سطح پیاده رو را پوشانده بود، و شاهرخ تصادفاً پا گذاشت روی چاله ای پای یک درخت. کفش ها دوباره گلی شد، بی حرکت همان جا میان آب ها ایستاد و قهقهه خندید، از کفش ها دل بُرید، با من آشتی کرد و بدون دلواپسی خرامان خرامان رفتیم به خانه مادام.
در مقابل:

یکبار هم حسن با من قهر کرد. من برای یافتن چیزی چمدان او را به هم می ریختم. نامه ای از مادرش که سال پیش مرده بود به او یافتم. از روی شوخی و بی مزگی و علی رغم اصرار و التماس حسن پاره اش کردم. هیچ نمی فهمیدم چه غلطی می کنم. حسن رنجید و سه چهار روزی با من قهر بود و بعد خواه ناخواه آشتی کردیم. جز این چیزی پیش نیامد و روزهایی که با هم سر کردیم با شادی و خوشی گذشت.

«یادداشت های چاپ نشده» ۲۳/۱/۲۵

سال بعد رفتیم به کوی دانشگاه در امیرآباد. چشم و گوش مان قدری باز شده بود و تحت تأثیر محیط متشنج روز و تبلیغات دامنه دار دست چپی، کم کم تمایلات سیاسی پیدا می کردیم. شاهرخ خیلی زودتر از من به حزب توده پیوست و از آن پس پیوسته کتاب های مارکسیستی می خواند و بحث و مشاجره عقیدتی می کرد. سال دوم دانشکده حقوق روز امتحان کتبی حقوق مدنی من و او چنان سرگرم بحث و بگومگو بودیم که آخرین اتوبوس کوی دانشگاه را از دست دادیم. تمام راه را نفس نفس زنان دویدیم، ولی دیر رسیدیم، به جلسه راه مان ندادند و هر دو در آن درس تجدیدی شدیم.
پس از گرفتن لیسانس، شاهرخ بیش تر به خاطر فعالیت های حزبی در تهران ماند، دبیر ادبیات دبیرستان مروی شد و من رفتم خوزستان و شرکت نفت.

شاهرخ پس از چندی کادر حزب و مسئول تشکیلات فارس شده بود و من در مرخصی تابستان برای دیدن او سفری به شیراز رفتم. روز دوم یا سوم گفت باید برای کارهای تشکیلاتی اش به بوشهر بروم. گفتم من هم می آیم چون بوشهر را ندیده ام. تنها وسیله رفت و آمد به بوشهر کامیون های نفتکش بود و با یکی از این ها راه افتادیم. وقتی طول مسیر و پیچ و خم و گردنه های صعب العبور راه را دیدم از تصمیم خود پشیمان شدم ولی دیگر دیر بود و چاره ای جز ادامه سفر نبود. در بوشهر معلوم شد شهر جایی دیدنی جز کنار دریا ندارد و در کناره هم گرما بیداد می کرد. ما در خانه رفیق حزبی کارگری وارد شده بودیم که نه کولر داشت نه حتی بادبزن، و در دمای نفس گیر و «شرجی» چسبناک هوا روز و شب عرق می ریختیم. شاهرخ سرگرم رتق و فتق امور بود و من هم می کوشیدم کتابی بخوانم. بسیار سخت گذشت. دو روز بعد با کامیون نفتکش دیگری برگشتیم و پستی و بلندی ها از نو پدیدار شد. پاره ای از پیچ ها چنان تنگ و تیز بود که کامیون می بایست یکی دو مرتبه عقب و جلو می کرد. ولی راه سرازیر بود و ماشین غول پیکر با سرعت بیش تری پیش می رفت. شاهرخ وسط بین من و راننده نشسته بود. یک جا در بالا بلند یک گردنه نگاه من به چهره راننده افتاد. دیدم چشم هایش بسته است! هراسان با دست به شاهرخ نشانش دادم و او دستپاچه مثنی به پهلوی راننده زد. از خواب پرید، نحس و بدخلق گفت «چرا همچین می کنی؟» شاهرخ گفت: «چشم هایت هم رفته بود.» خشمگین گفت: «من سی و پنج سال است در این راه رفت و برگشت می کنم. وجب به وجب آن را مثل کف دست می شناسم. حالا دوتا آقای فکلی آمده اند به من درس رانندگی می دهند.» من به صدا درآمدم که «برادر هرچقدر هم جاده را خوب بشناسی با چشم بسته که نمی شود رانندگی کرد!»

گفت: «غلط زیادی موقوف! اگر نه هر دوتون را همین جا پیاده می کنم.» شاهرخ، با توجه به این که کرایه مان را در بوشهر به راننده پرداخته بودیم، گفت: «پیاده می کنی؟ مگه مملکت هرته؟ این دوست من که می بینی رئیس

شرکت نفت در خوزستانه!» راننده این را که شنید کامیون را نگه داشت. پرید پایین و آمد طرف من، در را باز کرد، مچم را محکم گرفت و با یک تکان پرتم کرد وسط جاده و بعد شاهرخ را. چند تا فحش آبدار هم داد به رئیس شرکت نفت و نشست پشت فرمان و گاز داد و رفت. من و شاهرخ میان کوه و کمر ایستادیم و مات و مبهوت همدیگر را نگریستیم. پرنده پر نمی زد. ناگهان شاهرخ قاه قاه زد زیر خنده و گفت: «برای فردای انقلاب چه فداکاری‌ها باید کرد!» من که به شدت هراسیده بودم گفتم: «فعلاً برای همین فردا فکری بکن فردای انقلاب پیشکشت!» از رو ترفتن با همان لحن طعن آسیر گفتم: «این فداکاری من و ترا در تاریخ حوذب خواهند نوشت. نام من و تو چون دُن کیشوت و سانکو پانزا بر صحیفه روزگار پایدار خواهد ماند...» شاهرخ افتاده بود روی دنده دلچکی اش و من می دانستم که به شدت عصبی است. خودم هم سخت دلم می تپید چون هوا رو به تاریکی می رفت. در سراشیب جاده بفهمی نفهمی به راه افتاده بودیم و یواش یواش پیش می رفتیم. سر پیچی یکمرتبه دیدیم کامیون پایین دره ایستاده است. وقتی نزدیک شدیم راننده خم شد، در را باز کرد و گفت «بیاید بالا. می خواستم ادب تان کنم که دیگر در کار راننده دخالت نکنید.» مثل دو طفلان مسلم مظلوم گفتیم: «بله قربان!» و راننده تا شیرازی یک ریز برای مان رجز خواند.

سال بعد من در امتحان بورس تحصیلی فولبرایت شرکت کردم، قبول شدم و شاد و شنگول از دو سالی که در دانشگاه‌های امریکا خواهم گذرانم و دست کم انگلیسی خواهم آموخت، نامه‌ای به شاهرخ نوشتم. پاسخ او، پاسخی که بعدها خودش در یادداشت‌هایش «چکشی-انقلابی» خواند، نقطه عطف دیگری در زندگی من بود، چنان تکانم داد که اثراتش هرگز محو نشد. آن روزها من در مسجد سلیمان بودم، در چادری که شرکت نفت به لیسانسه‌های مجرد می داد زندگی می کردم. یادم می آید در تپه‌های اطراف افتان و خیزان می رفتم، نامه شاهرخ را می خواندم و باز می خواندم و اشک

می‌ریختم. این ایامی بود که در محوطه دانشگاه تهران به جان شاه سوء قصد شده بود و چند نفر از دوستان نزدیک ما را به اتهام آشنایی با سوء قصدکننده، ناصر فخرآرایی، بازداشت کرده بودند. شاهرخ از این دوستان که اینک بی شک زیر شکنجه بودند، از خودش، از فعالیت‌های حزبی‌اش، از مردم ستم‌دیده ایران و از اوضاع و احوال زمان نوشته بود و پرسیده بود: «در این گیر و دار آقا می‌خواهند بروند امریکا چه غلطی بکنند؟ می‌خواهی انگلیسی یاد بگیری یا عیش و نوش کنی؟» و به دنبالش انتقادی شدید از بی‌قیدی و بی‌خیالی من. مدتی گریستم، اوراق فولبرایت را پاره کردم، رفتم عضو حزب توده شدم!

نامه بعدی شاهرخ همراه با کتابی انگلیسی بود: *Citizen Tom Paine* اثر هاوارد فاست. نوشته بود به جای رفتن به ینگه دنیا بشین و این کتاب را ترجمه کن، پیش‌تر انگلیسی یاد می‌گیری - این کار را کردم و چنین شد که بنده شدم مترجم!

اوضاع زمان، به نظر خودمان، بر وفق مراد بود. دولت ملی مصدق در برابر دربار و مخالفان داخلی هر روز موفقیت‌های تازه به دست می‌آورد. حزب توده به ظاهر غیرقانونی ولی درحقیقت در نهایت قدرت سرگرم فعالیت بود. ستیز مصدق و شاه در نیمه مرداد ۱۳۳۲ به اوج رسید و شاه از کشور گریخت. روز ۲۸ مرداد من و شاهرخ، بی‌خبر از همه جا، تمام روز در اصفهان قدم زدیم. طرف‌های غروب شاد و شنگول، بی‌خیال، خیابان چهارباغ را می‌پیمودیم. شاهرخ برای کارهای حزبی به اصفهان آمده بود و من برای دیدن خانواده و گذراندن مرخصی تابستان. طبق معمول دل‌قکی می‌کردیم و می‌خندیدیم و لیچار می‌گفتیم. ناگهان تعدادی کامیون پشت سر هم از دور پیدا شد. بلندگو داشتند و مرتب شعار می‌دادند و گروهی پسر بچه و سرباز و روستایی سوار بر آن‌ها می‌رقصیدند و فریاد می‌کشیدند: «زننده باد شاه!»، «مرده باد مصدق!»، «مرگ بر توده‌ای خائن!» چندتا از پسران پولدارهای شهر،

منسوبان همسر اول شاهرخ، هم در میان رقصندگان کامیون‌ها بودند. بُهت‌مان زده بود، هنوز سر در نمی‌آوردیم چه می‌گذرد. کامیون پشت کامیون می‌آمد، همان شعارها را پخش می‌کرد و انبوهی مردم به دنبال آنها می‌دویدند و مامات و متحیر می‌خکوب ایستاده بودیم و تماشا می‌کردیم. ناگهان صدایی از میان جمعیت شاهرخ را خواند. روگردانیم، حسن آقا راننده آقای کاشفی پدرزن شاهرخ بود که تصادفاً از آنجا می‌گذشت و چشمش به ما افتاده بود. دست شاهرخ را به شتاب گرفت، او را با زور به کوچه مجاور کشاند و بدون آنکه حرفی بزند دوان‌دوان ما را به اتومبیل خود رساند. از صحنه که دور شدیم رو به شاهرخ گفت: «آقا، از جون‌تون سیر شده‌اید؟ اگر کسی میون جمعیت شما را می‌شناخت، تیکه بزرگ بدن‌تون گوش‌تون بود» و افزود «آقا می‌گه نمی‌دونید کودتا شده شاه برگشته!» وقتی به خانه کاشفی رسیدیم همه دلواپس شاهرخ بودند. اصفهان شهر کوچکی بود و شناسایی شاهرخ کاری بسیار آسان. پس بی‌معطلی او را فرمتادند به تهران.

شاهرخ اندکی پس از وقایع ۲۸ مرداد به زندان افتاد و حدود دو سال و دو ماه در بند بود. من در این مدت در خارج بودم ولی از راه نامه‌های مادرش و برادر جوانم که مدتی با خانواده شاهرخ زیسته بود، از حال و احوال هم باخبر بودیم و گاه به وسیله آنها کتابی می‌خواست از انگلیس برایش می‌فرستادم. وقتی در ۱۳۳۹ به ایران برگشتم آزاد شده بود. در همان هفته‌های نخست بازگشت نامه‌ای برایم رسید که به دیدن آقای حسین علا وزیر دربار بروم. حیرت زده رفتم. معلوم شد استاد انگلیسی راهنمای من در کیمبرج هم‌کلاسی علا بوده و با هم دوستی دیرین دارند و جناب پروفیسور بدون آنکه چیزی به من بگوید شرحی در مناقب من به علا نوشته: پرسید می‌خواهی چه کنی؟ گفتم قرار است به شرکت نفت برگردم. گفت دست نگهدار تا من با اعلیحضرت صحبت کنم، از وجود امثال شما باید بهتر استفاده شود! وقتی جریان را برای شاهرخ تعریف کردم. سری تکان داد و

پوزخندی زد. همین و بس. فردا سحرگاه به منزل ما آمد و بی درنگ گفت: «من دیشب تا صبح خوابم نبرد و آمده‌ام تکلیفم را با تو معلوم کنم. تو اگر درباری هستی و می‌خواهی از اطرافیان اعلیحضرت همایونی شوی که خداحافظ، مرا با تو دیگر کاری نیست. اگر می‌خواهی در جرگه ما باشی سرت را بینداز زیر برو شرکت نفت سرکارت.» و من سرم را انداختم زیر و رفتم سرکارم. و بار دیگر شاهرخ مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. منظورم ذکر پایمردی شاهرخ در دوستی است که سر هر بزنگاه به داد من رسید. شاهرخ چراغ راهنمای زندگی من بود.

شاهرخ پس از زندان با چند تن از دوستان اصفهانی شرکتی - شرکت «گونیا» - تشکیل داده بودند. من عصرها از اداره به دفتر آنها می‌رفتم، گپ می‌زدیم و چای و قهوه می‌خوردیم. شرکت رونقی نداشت، کسب و کار کساد بود. دستگاه‌های دولتی پول آنها را نمی‌دادند، ندانم کاری شرکا هم مزید بر علت شده بود. با این حال یکی از پیمان‌کاران رقیب که آنها را موی دماغ خود می‌دید، شوخی جدی، یکی از دو سرکش «گِ» تابلو «گونیا» را تراشیده بود. مدتی گذشت، یک روز به شاهرخ که مدیرعامل شرکت بود گفتم چرا تابلو را درست نمی‌کنید این مایهٔ آبروریزی است. با حاضر جوابی همیشگی‌اش گفت: «چه مانع دارد، شاید به این وسیله کمی مشتری پیدا کنیم، و عدو شود سبب خیر...»

مشتری پیدا نشد و دکان را تخته کردند. شاهرخ سپس رفت در شرکت ریالکو کار گرفت. این شرکت عمدتاً متعلق به مصطفی فاتح بود. یادم می‌آید من و شاهرخ و یکی دو نفر دیگر از دوستان اصفهانی که همه فاتح را از پیش می‌شناختیم صبح‌های جمعه به خانهٔ او نزدیک میدان بهارستان می‌رفتیم، در کتابخانهٔ درندشت او می‌نشستیم و تا ظهر از تاریخ و ادبیات و سیاست و کتاب و جز این‌ها حرف می‌زدیم و گاه موسیقی می‌شنیدم. فاتح، به اصطلاح امروزی‌ها، مرد فرهیخته‌ای بود. اما صحبت سیاست روز و اوضاع مملکت

که پیش می‌آمد چنان به محمدرضا شاه و اطرافیان‌ش می‌تاخت که ما جوانان توده‌ای انقلابی «سابق» لرزه بر اندام‌مان می‌افتاد. اطلاعاتش درباره بزرگان حکومت و آنچه در پشت پرده می‌گذشت فوق‌العاده بود و چشم و گوش ما را حسابی باز کرد. بالاخره هم مأموران سازمان امنیت شاه به خانه‌اش ریختند و کتابخانه کم‌نظیرش را با خود بردند و در این میان دست‌نوشته جلد دوم پنجاه سال نفت ایران نیز ناپدید شد. فاتح بقیه عمرش را در خارج زیست و در غربت مُرد. شاهرخ هم دیری نپایید که از کارخانه داری و سر و کله زدن روزمره با کارگران و مشکلات آن‌ها به تنگ آمد. شرکت ریالکورا ترک کرد و به دعوت دوستی کارمند سازمان برنامه شد با این شرط که پیش از ظهرها با او کار نداشته باشند. از آن پس صبح‌ها در اتاقش را از تو می‌بست. می‌خواند و می‌نوشت و گاه باخ می‌شنید.

شاهرخ پس از وقایع مجارستان و به‌ویژه افشاگری‌های خروشچف در ۱۹۵۶ درباره جنایت‌های استالین به کل از حزب توده و فعالیت‌های سیاسی برید. و پس از انقلاب اسلامی ۲۵ سال در خارج، در پاریس، زیست، دوازده سال آخر را در پستوی یک دهک. تا چند سال پیش از درگذشتش صبح تا ظهر پشت پیشخوان این دکان می‌ایستاد و دکانداری می‌کرد و بعد از ظهر و شامگاه به خواندن و نوشتن می‌پرداخت و این، به قول نویسنده‌ای ارجمند در محتوایی دیگر «ستمی بر ما و بر فرهنگ ما» بود.

پنج شش سال پیش در سفری به پاریس شبی در پستوی این دکان نشسته بودیم. شنگول و سرحال بودیم. این روزهایی بود که شاهرخ غرق خواندن مارسل پروست بود. دفترچه‌ای آورد و گفت می‌خواهم چیزی برایت بخوانم و شروع کرد و خواند و خواند تا رسید به:

خیال می‌کرد زندگی بازی شیرینی است که فردایی ندارد؛ شقایق وحشی، بنفشه نوشکفته بود. از کجا می‌دانست که تندبادهای ریشه‌کن

پشت کوه و کمر دزدانه کمین کرده‌اند. هنوز صدای سوخته و غریبانه
قمر را نشنیده بود که می‌خواند:

«موسم گل دورهٔ حُسن یک دو روزی است در زمانه!
ای به دل آرایی به عالم فسانه»

چقدر پدرم این تصنیف را دوست داشت و گاه و بی‌گاه برای
خودش زمزمه می‌کرد. شاید او هم زیبایی را فسانه می‌دانست که
عمری به کوتاهی رؤیا دارد و تا بیدار شوی رفته است. از ناپایداری
این دم دلپذیر اما گریزان نیست که پریشان و از خود بی‌خود
می‌شویم - آن‌گاه که بیماری بال‌هایش را باز می‌کند و مانند کلاغی دزد
بر نهال تن می‌نشیند؟... جان رنجور به سبکی دود می‌شود و ثقل خاک
تنی را که مأوای زیبایی است فرو می‌کشد تا به زمین بدوزد و غبارش
را به باد بسپارد... پیش از آن پیروزی مرگ را دیده بودم، بر پیکر پدرم و
برادرم ایستاده بود، دست درازش چون دشنه‌ای قلب ستاره را
می‌شکافت و مادرم در ظلمت خاک سرنگون می‌شد... روزها همچنان
که می‌گذرند فراموشی را در خود دارند و آن را مانند مهی، غباری،
خاکستری در راه جا می‌گذارند... گاه رفتگان سال‌های مرده زنده‌تر از
زندگان می‌نمایند و گاه آیندهٔ هنوز نیامده را هم اکنون می‌بینیم. و طاقت
دیدن نداشتیم. پُر از شکوه و شکایت بودم. از خدا گله داشتیم یا از عمر
بی‌وفا نمی‌دانم...

در این‌جا ایستاد. اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. گفت دیگر نمی‌توانم
بخوانم. حالا تو بخوان. خواندم و همسفر او در خواب شدم. کمی بعد من هم
به حق‌هق افتادم. این‌ها خاطرات نوجوانی ما در اصفهان بود. و اشک هر
دومان اشک شوق یادآوری روزهای شاد جوانی، روزهای سرزندگی و
سبکی‌الی.^۱

در مقایسه دو دوران عمر و دوستی در جای دیگر می‌نویسد:

۱. این خاطرات بعداً در ۱۳۷۷ با عنوان *مفر در خواب* (انتشارات خاوران، پاریس) انتشار یافت.

حسن سه‌شنبه آمد و امروز صبح رفت. چند روزی با هم بودیم و به قول غزاله من عشق روزگار را کردم... چه تفاوتی است میان روزهایی که با حسن در چهارباغ قدم می‌زدیم و این روزها که با هم در کنار «سین» راه می‌رفتیم. تفاوت در مکان را نمی‌گوییم؛ که پرسیدن ندارد. حتی تفاوت در زمان توجه مرا بر نمی‌انگیزد. آن سال فلان بود و این سال بهمان. آن وقت بیست ساله بودیم و حالا هفتاد... تفاوت در حال نفسانی، کیفیت روح دو نفر را می‌گوییم در رابطه دوستانه - که البته زمان با سیری پنجاه ساله در تحول و دگرگونی آن دست داشته - بستر این تحول بوده و هر آزمون روزانه این رابطه را در تن خود پرورده و باز در تن به ثمر رسانده، مثل زنی که نطفه را در زهدان بگیرد و به دنیا بیاورد. ولی در این جا توجه من به نقش زمان در ساختن و پرداختن این رابطه نیست بلکه در این است که پس از ساخت و پرداخت حالا این رابطه، این که هست چه کیفیتی دارد؟ دو جانی که در غفلت شاد جوانی به هم برخوردند و در بازار دراز و آشفته، سر پوشیده و نیمه تاریک که به زندگی ما بی‌شبهت نیست، همراه شدند حالا همدیگر را چه جور درمی‌یابند، در سکوت، در نگاه، شوخی‌ها با تک مضراب‌های گاه و بی‌گاه برای وارونه جلوه دادن چیزی که هست و کاستن از شدت آن، هم گفتن و هم وانمودن که نمی‌گوییم، یا نگفتنی گویا یا کنایه‌ای رفیقانه؟ دیروز که به حسن تلفن کردم گفتم باز هم که دور و بر ما می‌پلکی، گفت از بدشانسی یک عمر است که سرگردانیم. این رابطه چه سرشتی دارد؟ دوستی کلمه یا مفهوم گنگ، گسترده و مبهمی است که حال‌های نفسانی بسیاری را در بر می‌گیرد. این نه کافی است نه گویا. شاید اگر پروست بود می‌توانست بنویسد. این کار به او می‌برازد و بس.

روزها در راه، ج ۲، صص ۶۲۰-۶۲۱

در یکی از سفرهای شاهرخ به لندن با هم در پارک قدم می‌زدیم، شوخی

جدی گفتم بدم نمی آید قبل از تو بمیرم و تو یکی از آن سوگنامه های کذایی که در مرگ هوشنگ مافی و سهراب سپهری و امیر جهانگلنو نوشتی برای من بنویسی... در بازگشتش به پاریس در یادداشت ۹۴/۷/۸ می نویسد:

از لندن برگشته ام. هنوز برنگشته دلم برای حسن تنگ شده. از بس مهربانی هر دو شان خوب است، زن و شوهر. ولی دوستی با حسن خصوصیت دیگری دارد. چنان عمیق است که انگار از عمر پنجاه ساله اش (از ۱۳۲۳) قدیمی تر است. انگار ریشه در تاریخ دارد. به زمان های دور گذشته، به سال های دراز پیش از تولد ما بازمی گردد؛ به اصفهان دوره ملکشاه و خواجه نظام الملک، به مسجد جمعه و بازار، به روزگاری که ناصر خسرو از آن می گذشت و مردم جی و شهرستان را سیاحت می کرد یا نمی کرد. نمی دانم چرا؟ شاید برای مدرسه صارمیه پشت بازار باشد و محله نو و گود لرها یا سر جوبشاه و خانه های ما در دل همان فضا و پیدایش دوستی ما در حال و هوای همان عهد که هنوز چیزی از آن - مانند یاد آوازی یا طعم آب گوارا و خنکی در خاطره - باقی مانده است.

هوایما تأخیر داشت و یک ساعت به انتظار گذشت و فکر و خیال های پریشان که از بخت بد بزند و حسن زودتر از من گرفتار عزرائیل شود تکلیف من چه خواهد شد، چه می شوم... انتظار به این فکرها گذشت و گاه و بی گاه چند فحش به خودم چاشنی این بلای نیامده می شد. فحش به مردک ابلهی که از ترس آینده، بی خبری، غافلگیری و ابهامی که در آن است، برای ناراحت کردن خودش عجله دارد. شاهرخ واقعاً خر غریبی است.

وقتی نخستین بار در ۱۹۹۶ معلوم شد «پلاکت» های خون شاهرخ زیاد است و احتمال سرطان می رود، احساس اولش برای غزاله دخترش بود و

احساس دوم «نقشه‌های چندین ساله و دو سه کار ناتمام، از جمله ادای دین به مادرم، فردوسی و مرتضی». دو دین آخر را در واپسین سالیان عمر ادا کرد: ارمغان مور، دریافتش از شاهنامه (که پس از مرگش انتشار یافت) و کتاب مرتضی کیوان که در ۱۳۸۲ در تهران منتشر شد، اما دین اول، در قبال مادرش - «که می‌دانی او را بیش از دوست داشتن می‌پرستیدم» - در دفترهای منتشر نشده روزانه نویسی‌هایش به نحو شایان ادا شده است. امید دارم روزی به چاپ برسد.^۱

بیماری جدی شاهرخ از حدود هفت ماه پیش از مرگش شروع شد. کسالتش را تبلی مغز استخوان^۲ تشخیص دادند که ظاهراً بیماری نوظهوری است. چندی بعد ناچار هر هفته به بیمارستان می‌رفت و خون جدید به او تزریق می‌کردند. روزهای بلافاصله پس از تزریق معمولاً سرحال بود، روزهای آخر هفته قوایش تحلیل می‌رفت، در دو ماه آخر سلول‌های سرطانی در خون دیده شد. آخرین باری که برای تزریق خون به بیمارستان رفت چون تب شدید داشت بستری‌اش کردند. از قضا من تازه به تهران آمده بودم که اطلاع دادند حالش بحرانی است، خود را به پاریس رساندم و چون نزدیکانش نمی‌خواستند و خامت حالش را دریابد تظاهر به این کردم که سفرم به تهران عقب افتاد و چند روزی بیکار بودم گفتم سری به شماها بزنم (که البته حال معتقدم تظاهر بی‌جایی بود و شاهرخ خوب از وضع خود آگاه بود ولی نمی‌خواست نزدیکان و به خصوص دخترش غزاله را ناراحت کند). به هر حال گفت خوب کردی آمدی باهات خیلی کار دارم. دو سه روز اول که حالش بهتر بود بیش‌تر حرف‌هایش را زد، همه در مورد کارها و نوشته‌هایش: آنچه چاپ شده و پراکنده بر جای مانده، تحقیقات دینی‌اش، بقیه خاطراتش که در روزها در راه به چاپ نرسیده، نامه‌هایش، شعرهای ایام جوانی‌اش...

۱. یادداشت‌های مسکوب دربارهٔ مادرش، سوگ مادر، دستنویس.

نگران آخرین نوشته‌اش بود که در تهران در دست چاپ بود و برای غلط‌گیری نهایی فرستاده شده بود و بیش از نیمی از آن را هنوز تصحیح نکرده بود. از من خواست بقیه‌اش را بازخوانی و آماده چاپ کنم و به ناشر برسانم. (ارمغان مور جستاری در شاهنامه، چند ماه بعد توسط نشر نی در تهران انتشار یافت). مقدار زیادی از یادداشت‌هایش در مورد شاهنامه بلا استفاده مانده است. گفت مجلدات شاهنامه بروخیم را در ایام جوانی و شاهنامه چاپ مسکو را در سال‌های بعدی مفصل حاشیه‌نویسی کرده است و سفارش کرد این‌ها و نیز یادداشت‌های وسیع و پراکنده‌اش را در طول سالیان درباره شاهنامه در اختیار دانشگاه معتبری بگذارم. گفت مقایسه حاشیه‌نویسی‌های این دو متن دگرگونی دیدگاه و سیر تحول فکری او را طی سالیان درباره شاهنامه فردوسی به دست می‌دهد و شاید روزی کسی همت به این مهم گمارد.

شاهرخ مسکوب آدم بسیار شوخی بود، بیش از هر کس به خودش می‌خندید. در حاضر جوابی کم‌نظیر بود، من و او عمری یکدیگر را دست انداختیم و به ریش هم خندیدیم. روز دومی که در بیمارستان به دیدنش رفتم دست چپش را که روز قبل سالم بود از بالا تا پایین پائسمان کرده بودند. گفتم این چیست؟ گفت دیشب می‌خواستند سرم‌ها را که مدتی است در دست راستم است به دست چپ وصل کنند، هرچه گشتند نتوانستند رگی پیدا کنند و دستم را به کل مجروح کردند. گفتم: «چرا به آن‌ها نگفتی 'من رگ ندارم!'» لبخندی زد و گفت: «آخه، حسن، همه چیز را که نمی‌شود به همه کس گفت. هم خودت را لو می‌دهی هم دوستانت را.»

شاهرخ عادت روزانه‌نویسی را از ایام جوانی داشت. هر جا می‌رفت همیشه دفترچه‌ای همراه داشت و در هر فرصت چند خطی قلم می‌زد. در سال‌های اخیر لرزش دست کار نوشتن را دشوار کرد. دفتر خاطرات را کنار گذاشت، سایر نوشته‌هایش را به سختی با کامپیوتر ماشین‌نویسی می‌کرد. آخرین دفترچه‌ای که در اتاقش یافتم دو صفحه نوشته بیش‌تر نداشت، آن هم

با دست لرزان. صفحهٔ اول مربوط به دارو و درمانش بود و سؤالاتی که ظاهراً می‌خواستند از طبیبش بکنند. و در صفحهٔ دوم دفترچه فقط یک مصرع شعر درج شده بود، که شاید آخرین اثر خامهٔ شاهرخ باشد. نوشته بود:

عشق داغی است که تا مرگ نباید نرود.

شاهرخ مسکوب روز سه‌شنبه ۲۳ فروردین ساعت سه‌ونیم بامداد در بیمارستان کوشن در پاریس درگذشت. پیکرش هفتهٔ بعد در تهران در قطعهٔ هنرمندان بهشت زهرا به خاک سپرده شد.

یادش پایدار و گرامی باد!

بحث اصلی من در این گفتار تماس و مراوده میان دو تمدن بزرگ مدیترانه‌ای - تمدن مسیحی و تمدن اسلامی - از طریق مترجمان و دیالماج‌ها است. شاید بی‌جا نباشد که ابتدا به یکی چند تفاوت آشکار بین این دو فرهنگ اشاره کنم. نیاز به آموختن زبان‌های خارجی از دیرباز نزد مسیحیان احساس شده بود. مسیحیان زبان بومی‌شان هرچه بود اگر می‌خواستند فاضل و تحصیلکرده به‌شمار روند می‌بایست دو زبان باستانی - لاتینی و یونانی - و اگر می‌خواستند متون مقدس‌شان را به زبان اصلی بخوانند دو زبان دیگر - عبرانی و آرامی - بیاموزند. از این گذشته خودشان هم به زبان‌های متعدد صحبت می‌کردند: رشیدالدین فضل‌الله، مورخ ایرانی قرن چهاردهم، با شگفتی می‌نویسد که «فرنگان بیست‌وپنج لغت سخن می‌گویند و هیچ طایفه زبان طایفه دیگر فهم نکند».

۲۸۰۰ تومان

ISBN 964-312-911-X



9 789643 129118



نشرنی